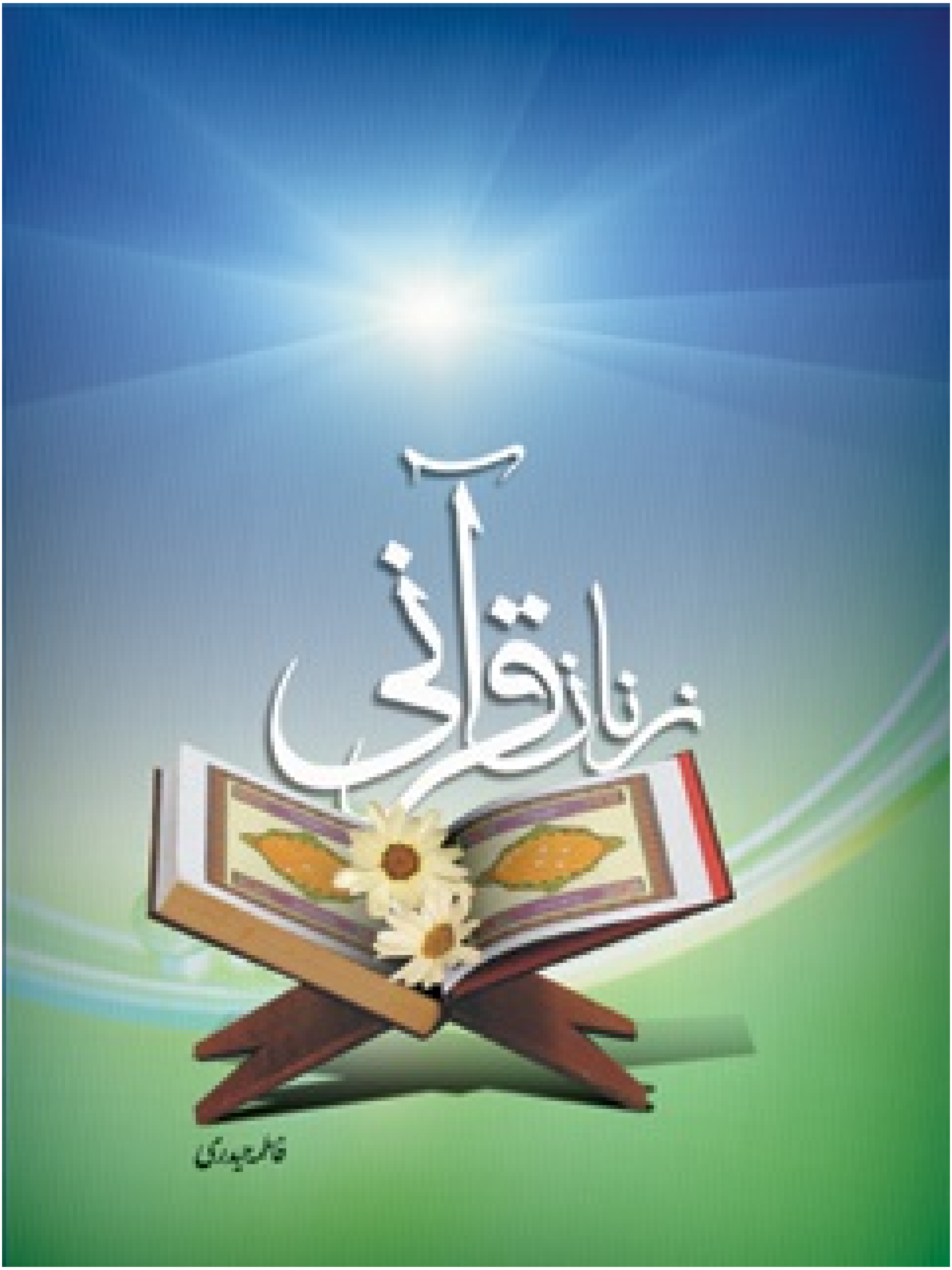

زنان قرآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

آشنایی با زنان قرآنی

نویسنده:

فواد حمدو دقس

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آشنایی با زنان قرآنی

مشخصات کتاب

سرشناسه : دقس، فواد حمدو

عنوان قراردادی : نساء فی القرآن‌الکریم .فارسی

عنوان و نام پدیدآور : آشنایی با زنان قرآنی/ مولف فواد حمدو الدقس ؛ مترجم فاطمه حیدری.

مشخصات نشر : تهران: نشر مشعر، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : [۲۱۱] ص.

شابک : ۲۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۹۶۴-۵۴۰-۲۴۴-۸

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : کتابنامه:ص. [۲۱۱]؛ همچنین بصورت زیرنویس.

موضوع : زنان در قرآن

موضوع : زنان مقدس

شناسه افزوده : حیدری،فاطمه،۱۳۵۶- ،مترجم

رده بندی کنگره : BP۱۰۴ /ز۹د۷۳۰۴۱ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۱۵۹

شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۶۳۲۲۳

ص: ۱

اشاره

ص: ۲

ص: ۳

ص: ۴

ص: ۵

ص: ۶

ص: ۷

ص: ۸

ص: ۹

ص: ۱۰

دیباچه

ص: ۱۱

قرآن کریم آکنده از معارف مختلف است که نیازهای بشر را در زمینه معارف دینی، نیازهای معرفتی و الگوهای انسان برآورده می کند.

بخشی از آیات قرآن به زندگی انسان‌هایی اشاره دارد که سرگذشت آنها می‌تواند برای خوانندگان درس‌آموز باشد. مانند زندگی اقوام گذشته، پیامبران الهی و افرادی که در یاری پیامبران الهی از هیچ کوششی دریغ نکرده‌اند. در این میان، زنانی هستند که قرآن کریم با نزول آیات، رفتار پسندیده آنها را تمجید و رفتار ناپسند آنان را نکوهش کرده است.

اثری که در پیش رو دارید، ترجمه مجموعه کتاب‌هایی با عنوان «نساء فی القرآن الکریم» است که آقای فؤاد حمدو الدقس آن را تدوین و سرکار خانم فاطمه حیدری ترجمه کرده است.

امیدواریم که مورد استفاده زنان مسلمان ایرانی به خصوص بانوان زائر قرار گیرد.

انه ولی التوفیق

گروه اخلاق و اسرار

مرکز تحقیقات حج

ص: ۱۲

ص: ۱۳

مقدمه

اشاره

در طول تاریخ، همواره بزرگان و دانش‌پژوهان درباره قرآن و شناخت مسایل گوناگون آن، به بحث و گفت‌وگو می‌نشستند و در این زمینه آثار گران‌بهایی را از خود به یادگار نهاده‌اند. این بحث و بررسی‌ها که از همان دوران نخست مطرح بوده، پیوسته ادامه دارد.

بر پایه مدارک موجود، اولین کسی که به بحث و گفت‌وگو درباره قرآن پرداخته، «یحیی بن یعمر»، شاگر برومند «ابوالاسود دؤلی» (متوفای ۸۹) بوده است. (۱)

اصطلاح «علوم قرآنی» در مورد مسایل و مباحث مقدماتی مرتبط با شناخت قرآن و شئون مختلف آن به کار می‌رود. علوم قرآنی شامل مباحثی چون وحی و نزول قرآن، مدت و ترتیب نزول، اسباب النزول، جمع و تالیف قرآن، کاتبان وحی، یکسان کردن مصحف‌ها، پیدایش قرائات و منشأ اختلاف در قرائت قرآن، حجیت و عدم تحریف قرآن، مسئله نسخ در قرآن، پیدایش متشابهات در قرآن، اعجاز قرآن و ... است.

۱- علوم قرآنی، محمدهادی معرفت، ص ۸.

ص: ۱۴

علوم را به صیغه جمع گفته‌اند، زیرا هر یک از این مسایل در چارچوب خود دارای استقلال است و علمی جدا محسوب می‌شود، طوری که ارتباط تنگاتنگی میان این مسایل وجود ندارد. به همین دلیل، میان مسایل علوم قرآنی، یک نظم طبیعی برقرار نیست تا رعایت ترتیب میان آنها ضروری گردد. بنابراین، هر مسئله، جدا از مسایل دیگر قابل بحث و بررسی است. (۱)

تحقیق حاضر، بررسی شأن نزول آیه‌های قرآن کریم، با محوریت موضوع زنان قرآنی است. زنان قرآنی، زنانی هستند که آیه‌هایی از کلام الله مجید، در شأن آنها نازل شده است، چه نام آنها به صراحت بیان شده و یا نشده باشد.

ضرورت تحقیق در این خصوص

تا زمانی که قرآن به طور کامل شناخته و ثابت نشود که کلام الهی است، پیگیری محتوای آن موردی ندارد. برای رسیدن به نص اصلی، که بر پیامبر اکرم (ص) نازل شده، باید روشن کرد که آیا تمامی قرائت‌ها ما را به آن نص هدایت می‌کند یا تنها برخی از آنها؟ همچنین در مسئله نسخ، تشخیص آیه منسوخ از ناسخ یک ضرورت اولی است؛ البته نسخ به معنای اعم که شامل تخصیص و تقیید است، همان‌گونه

۱- علوم قرآنی، ص ۷.

ص: ۱۵

که در کلام پیشینیان نیز، آمده است. همچنین مسئله متشابهات در قرآن که بدون تشخیص آن در آیه‌ها، استنباط احکام و استفاده از مفاهیم عالیه قرآن به درستی ممکن نیست و هر یک از مسایل علوم قرآنی در جای خود، نقش مهمی در بهره‌گیری از محتوای قرآن ایفا می‌کنند. (۱)

همچنین بررسی شأن نزول آیه‌ها، که خود یکی از مباحث اصلی علوم قرآنی است؛ در این زمینه اگر کسی بخواهد به تفسیر و تأویل درست آیه‌ها نایل شود، در ابتدا باید شأن نزول آیه و به عبارتی چرایی نزول آیه را با توجه به اسناد محکم و معتبر شیعی و سنی استخراج نماید و آنگاه به تفسیر و تأویل روی آورد.

ضرورت تحقیق اختصاصی در مورد زنان

اینکه چرا این تحقیق به شأن نزول آیه‌ها در مورد زنان اختصاص یافته است، دلایلی موجه برای نگارنده دارد، از جمله آنکه زنان نیمی از آفرینش هستند و جایگاه زن در قرآن، همان جایگاه انسان در قرآن است. اگرچه حقوق زن و مرد مشابه نیست (به دلیل تفاوت روحی و جسمی زن و مرد)، اما در قرآن حقوق انسانی زن و مرد با هم برابر است؛ زیرا قرآن کریم نه برای هدایت مرد، بلکه برای هدایت «انسان»

۱- علوم قرآنی، ص ۷.

ص: ۱۶

نازل شده است.

بنابراین، وقتی هدف رسالت را تشریح می‌کند و غرض از نزول وحی را بازگو می‌نماید، می‌فرماید:

شَهْرُ رَمَضانَ الَّذِی انْزِلَ فِیهِ الْقُرْآنُ هُدیً لِلنَّاسِ (بقره: ۱۸۵)

ماه رمضان همان ماهی است که در آن قرآن نازل شده است، که مردم را هدایت‌گر باشد.

کلمه «ناس» صنف مخصوص، یا گروه خاصی را در نظر ندارد، بلکه شامل زن و مرد به طور یکسان است. قرآن کریم، گاه تعبیر به «ناس» وگاه تعبیر به «انسان» می‌کند و می‌فرماید: «ما برای انسان، قرآن فرستادیم». الرَّحْمنُ* عَلَّمَ الْقُرْآنَ* خَلَقَ الإِنْسانَ* عَلَّمَهُ الْبَیانَ؛ «خدای رحمان، قرآن را یاد داد، انسان را آفرید، به او بیان آموخت» (الرحمن: ۱- ۴).

در آیه دوم، سخن از تعلیم قرآن، سپس سخن از خلقت انسان و پس از آن سخن از تعلیم بیان است و این در حالی است که طبق نظم طبیعی اول بایـد انسان خلق شود و پس از آن بیان یاد بگیرد و سپس قرآن را بفهمد. خداوند رحمان، معلم است و رحمتش نیز فراگیر است. وَ رَحْمَتِی وَسِعَتْ کُلَّ شَیْ‌ءٍ؛ «و رحمتم همه چیز را فرا گرفته است» (اعراف: ۱۵۶).

بدین ترتیب، وقتی خداوند فرمود: «قرآن برای هدایت ناس است و رحمان درس قرآن می‌گوید و شاگردانش انسانها هستند»، دیگر سخن از زن و مرد نیست، چه اینکه در تعبیراتی نظیر: فَمَنْ تَبِعَنِی

ص: ۱۷

فَإِنَّهُ مِنِّی؛ «هر که مرا پیروی کنـد، از من است» (ابراهیم: ۳۶)، سـخن از زن و مرد نیست. این نمونه‌ای بود مبنی بر این که قرآن هُدیً لِلنَّاسِ و برنامه‌ای برای تدریس انسانها است و مراد از «ناس»، صنف به خصوصی نیست. (۱)

به تعبیر علامه بزرگوار محمد حسین طباطبایی:

مشاهـده و تجربه، این معنا را ثابت کرده که مرد و زن دو فرد، از یک نوع و از یک جوهرانـد، جوهری که نامش انسان است، چون تمامی آثاری که از انسانیت در صنف مرد مشاهده شده، در صنف زن نیز، مشاهده شده است (اگر در مرد فضائلی از قبیل سخاوت، شجاعت، علم، خویشـتن‌داری و امثال آن دیده شده، در صنف زن نیز دیده شده است) آن هم بدون هیچ‌گونه تفاوتی. به طور مسلم ظهور آثار نوع، دلیل بر تحقق خود نوع است، پس صـنف زن نیز، انسان است. بله این دو صـنف در بعضـی از آثار مشترکه (نه آثار مختصه از قبیل حامله شـدن و امثال آن)، از نظر شـدت و ضـعف اختلاف دارنـد، ولی صـرف شدت و ضـعف در بعضـی از صـفات انسانیت، باعث آن نمی‌شود که بگوئیم نوعیت در صـنف ضـعیف باطل شـده و او دیگر انسان نیست و با این بیان روشن می‌شود که رسیدن به هر درجه از کمال، که برای یک صنف مقدور است، برای صنف دیگر نیز، ممکن است و یکی از مصادیق آن

۱- زن در آینه جلال و جمال، آیت الله جوادی آملی، ص ۷۱

ص: ۱۸

استکمال‌های معنوی، کمالاتی است که از راه ایمان به خدا و اطاعت و تقرب به درگاه او حاصل می‌شود، با این بیان به طور کامل روشن می‌شود که در افاده این بحث، بهترین و جامع‌ترین و در عین حال کوتاه‌ترین کلام همین عبارت: انِّی لا اضِیعُ عَمَلَ عامِلٍ مِنکُم مِن ذَکَرٍ او انثی بَعضُکُم مِن بَعض (آل عمران: ۱۹۵) است و اگر خواننده محترم این کلام را با کلامی که در تورات در این باره وارد شده مقایسه کند، برایش روشن می‌گردد که قرآن کریم در چه سطحی است و تورات در چه افقی!

در سفر جامعه تورات آمده: «من و دلم بسیار گشتیم [من با کمال توجه بسیار گشتم] تا بدانم از نظر حکمت و عقل جرثومه شر، یعنی جهالت و حماقت و جنون چیست و کجاست؟».

دیدم از مرگ بدتر و تلخ‌تر زن است که خودش دام و قلبش طناب دام است و دست‌هایش قید و زنجیر است تا آنجا که می‌گوید من در میان هزار نفر مرد، یک انسان پیدا می‌کنم، اما میان هزار نفر زن، یک انسان پیدا نمی‌کنم.

بیشتر امت‌های قدیم نیز، معتقد بودند که عبادت و عمل صالح زن در درگاه خدای تعالی پذیرفته نیست، در یونان قدیم، زن را پلید و دست‌پرورده شیطان می‌دانستند، و رومیان و بعضی از یونانیان معتقد بودند که زن دارای نفس مجرد انسانی نیست و مرد دارای آن هست و حتی در سال ۵۸۶ میلادی در فرانسه، کنگره‌ای تشکیل شد تا در مورد زن و اینکه آیا زن انسان است یا خیر، بحث کنند! بعد

ص: ۱۹

از بگو مگوها و جر و بحث‌های بسیار، به این نتیجه رسیدند که بله زن نیز، انسان است، اما نه چون مرد انسانی مستقل، بلکه انسانی است مخصوص خدمت کردن بر مردان و نیز، در انگلستان تا حدود صد سال قبل، زن جزء مجتمع انسانی شمرده نمی‌شد و خواننده عزیز اگر در این باب به کتاب‌هایی که درباره آراء و عقاید و آداب ملت‌ها نوشته شده مراجعه کند، به عقایدی عجیب برمی‌خورد. (۱)

برخی مشابه نبودن حقوق زن و مرد را در اسلام دستاویزی قرار داده‌اند تا بگویند که در اسلام، زن در اجتماع هیچ‌کاره و فقط برای خانه و زاد و ولد خلق شده است. در صورتی که به هیچ وجه این طور نیست. وقتی که ما به متن اسلام مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم نتیجه آنچه که اسلام در مورد زن می‌خواهد، شخصیت و گران‌بها بودن است. در پرتو همین شخصیت و گران‌بهایی، عفاف در جامعه مستقر می‌شود، روان‌ها سالم باقی می‌مانند، کانون‌های خانوادگی در جامعه سالم می‌مانند و «رشید» از کار درمی‌آید. گران‌بها بودن زن، به این است که بین او و مرد، در حدودی که اسلام مشخص کرده است، حریمی وجود داشته باشد.

به عبارت دیگر، اسلام اجازه نمی‌دهد که جز کانون خانوادگی، یعنی صحنه اجتماع، صحنه بهره‌برداری و التذاذ جنسی مرد از زن

۱- ترجمه المیزان، ج ۴، ص ۱۴۰.

ص: ۲۰

باشـد، چه به صورت نگاه کردن به بـدن و انـدام او، چه به صورت لمس کردن بـدنش، و چه به صورت استشـمام عطر زنانه‌اش و یا حتی شـنیدن صـدای پایش که اگر به اصـطلاح به صورت مهیج باشد. ولی اگر بگوییم در مورد علم، اختیار، اراده، ایمان و عبادت، هنر و خلاقیت چطور؟ می گویـد بسـیار خوب، همچون مرد. چیزهایی را شارع حرام کرده که به زن مربوط است و آنچه را که حرام نکرده، بر هیچ کدام آنها حرام نکرده است. اسلام برای زن شخصیت می‌خواهد نه ابتذال. (۱)

بـا مراجعه به متن تحقیق، زنانی را در جامعه اسـلامی می‌بینیم که جهت ترویـج دین، دوشادوش مردان فعالیت می کننـد و در این راه حتی از حضور در جنگ‌ها نیز خودداری نمی کنند و در حد توان به مردان یاری می‌رسانند.

زنان خیر و زنان شر

در هر صـنفی، خوب و بـد وجود دارد. اگر قرآن کریم، از محمـد، موسـی، عیسـی، نوح و ابراهیم: سـخن می گوید، در کنار آنها از نمرود، فرعـون و ابولهب نیز نـام می‌برد، همین‌طور در مورد زنـان اگر از آسـیه، هـاجر و مریم: سـخن می گویـد، به همسـر ابولهب و همسر

۱- مجموعه آثار، استاد مطهری، ج ۱۷، ص ۴۰۰.

ص: ۲۱

لوط نیز اشاره‌هایی می‌کنند. در اصل خیر و شر، تعریف‌کننده یکدیگراند و اضداد به هم شناخته می‌شوند.

گاهی اوقات، از متن و نص صریح قرآن می‌توان دریافت که آیه مورد نظر، چرا و در مورد چه کسی نازل شده است؛ به عنوان نمونه، آیه‌هایی که در مورد حضرت مریم (س) نازل شده است، چون نام ایشان به صراحت در متن آیه قید شده، درمی‌یابیم که آیه در شأن حضرت مریم (س) است. اما گاهی، نامی از کسی که آیه در مورد او نازل شده، نیامده است، مثلًا در آیه اول سوره مجادله، صحبت از زنی است که از دست شوهر خود به خدا شکایت می‌برد، که در این مواقع باید با مراجعه به کتب معتبر شیعه و سنی که در آن اسباب نزول قید شده است، به شأن نزول آیه‌ها و اینکه در مورد چه کسی نازل شده‌اند، پی برد.

برخی از زنانی که در این تحقیق از آنها نام برده‌ایم، شاید به اندازه حضرت فاطمه، مریم و آسیه: معروف نباشند. از این رو، سعی شده تا در این جستار به زندگی این زنان نیز توجه شود.

روش تحقیق

متن این تحقیق، بر اساس یک سری از کتب به زبان عربی و با عنوان «نساء فی القرآن الکریم» گردآوری «فؤاد حمدو الدقس»، ترجمه و نگاشته شده است. در موارد اختلاف منابع شیعه و سنی، سعی شده

ص: ۲۲

بر منابع شیعه تکیه شود. در ضمن، از منابع دیگری نیز، جهت این تحقیق استفاده شده که در پایان به آنها اشاره شده است.

روش تحقیق بدین صورت است که در ابتدا، متن آیه و سپس ترجمه روان آیه بر اساس ترجمه «آیت الله مکارم شیرازی» ذکر شده است. در ادامه، درباره آیه مورد نظر و اینکه در مورد چه کسی است، مطالبی بیان گردیده. سپس تحت عنوان «این زن کیست؟» شجره‌نامه وی تا چندین پشت از طرف پدر و مادر آمده، آنگاه وارد اصل داستان شده و آن را شرح داده‌ایم.

ص: ۲۳

آسیه، همسر فرعون

اشاره

وَ ضَرَبَ اللهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَتَ فِرْعَوْنَ إِذْ قالَتْ رَبِّ ابْنِ لِی عِنْدَکَ بَیْتاً فِی الْجَنَّةِ وَ نَجِّنِی مِنْ فِرْعَوْنَ وَ عَمَلِهِ وَ نَجِّنِی مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِینَ (تحریم: ۱۱)

و خداوند برای مؤمنان به همسر فرعون مثل زده است، در آن هنگام که گفت: پروردگارا! خانه‌ای برای من نزد خودت در بهشت بساز و مرا از فرعون و کار او نجات ده و مرا از گروه ستمگران رهایی بخش.

شأن نزول آیه

این آیه درباره آسیه، زن فرعون نازل گردید. فرعون این زن را به دلیل پرهیزگاری و ایمان به موسی و خدای موسی، شکنجه کرد و سرانجام او را به شهادت رسانید. مرتبه و شأن این زن نزد خداوند به حدی بالاست که او جزء چهار زن برتر عالم قرار دارد.

ص: ۲۴

آسیه کیست؟

اشاره

آسیه دختر مزاحم بن عبید بن الریان بن الولید است. الریان بن الولید در زمان حضرت یوسف (ع) پادشاه مصر بود. آسیه در زمان موسی (ع) همسر فرعون بود. (۱)

تولد موسی (ع)

فرعون در خواب دید که آتش، «بیت المقدس» و اطراف «مصر» و «قبط» را در برگرفت، ولی بنی‌اسراییل را نسوزاند. وقتی از خواب بیدار شد، معبران و ساحران و ستاره‌شناسان را جمع کرد و از آنها، تعبیر خوابش را پرسید. آنها گفتند: «کودکی متولد خواهد شد که اسباب هلاکت مصریان به دست اوست». از این رو، فرعون دستور داد که پس از این، هر کودک پسری که متولد می‌شود را بکشند و دختران را نگه دارند.

«ما می خواستیم بر مستضعفان زمین منت نهیم و آنان را پیشوایان و وارثان روی زمین قرار دهیم و حکومتشان را در زمین پابرجا سازیم و به فرعون و هامان و لشکریانش آنچه را از آنها [بنی‌اسراییل] بیم داشتند، نشان دهیم». (۲)

زنان قابله و مردانی را هم مأمور کرد تا هر زنی که می‌خواهد

۱- نساء فی القرآن الکریم آسیه، فؤاد حمدوالدقس.

۲- قصص: ۵- ۶.

ص: ۲۵

وضع حمـل کنـد، آنهـا به خانه‌اش برونـد و همین‌که قابله خبر داد که زن، کودک پسری به دنیا آورده، مردان فرعون او را بکشـند. فرعون آن‌قدر این کار را ادامه داد تا اینکه مردم بنی‌اسراییل به فرعون شکایت بردند که با این وضع، جمعیت آنها کم می‌شود و در آینـده‌ای نه چنـدان دور، قوم آنها نابود خواهـد شـد. پس فرعون دسـتور داد که یک سال پسـران را بکشـند و یک سال آنها را نگه دارند. حضرت موسی (ع) در سالی که باید پسران کشته می شدند به دنیا آمد.

یوکابد مادر حضـرت موسـی (ع) که زمان وضع حملش نزدیک گردیده بود، از شـهر دور شد تا کسی متوجه وضعیت او نگردد، با ترس و اضـطراب فراوان در کنار رود نیل، فرزنـدش را به دنیا آورد. پس به او الهام شـد که فرزنـدش را در صـندوقی چوبی بنهـد و طنابی به صـندوق وصل کند و یک سرش را در دسـتش نگه دارد و آنگاه او را به نیل بسـپارد. مادر حضـرت موسی (ع)، موسی را شیر داد و با ناراحتی و اندوه کودکش را به نیل سپرد و سـر طناب را در دسـتش نگه داشت تا اگر خطری متوجه موسی شد، او را به سوی خود بازگرداند.

حضرت موسی (ع) در قصر فرعون

مادر حضـرت موسـی (ع) او را به نیل سپرد و بر اثر خواب آلودگی سر طناب از دستش بیرون رفت (طبق اعتقاد شیعه مادر موسی به الهام پروردگار، موسی را در جعبهای نهاد و از خواهر حضرت موسی (ع)

ص: ۲۶

خواست تا جعبه را تعقیب کند و از جایی که موسی (ع) فرود می‌آید او را مطلع سازد) و نیل صندوق را به سوی کاخ فرعون برد و گماشتگان فرعون به سوی کاخ آمدند و خبر رسیدن صندوق را دادند. همسر فرعون با عجله خود را به صندوق رساند، آن را در بین دو دستش گرفت و در آن را گشود و صورت نورانی کودک را دید.

خداوند مهر این کودک را در دل همسر فرعون افکند. چون فرعون کودک را دید. دستور داد تا او را بکشند.

فرعون و همسرش صاحب فرزند نمی‌شدند و این از تقدیر الهی بود که موسی (ع) را به دستان پر مهر آسیه برساند. آسیه با التماس از فرعون خواست این کار را نکند و به او گفت: «او را نگه داریم، او نور چشم من و تو خواهد بود و زندگی ما را پر از شادی خواهد نمود». فرعون گفت: «شاید تو موافق این کار باشی، ولی من موافق نیستم و هیچ احتیاجی به او ندارم». همسر فرعون گفت: «ما می‌توانیم او را به فرزندی بپذیریم و از او منتفع شویم». و به درستی که موسی (ع) به او نفع رساند، هم در دنیا که او را به راه راست هدایت نمود و هم در آخرت که او را در بهشت جای داد.

زمانی که مادر موسی (ع) از خواب برخاست و دید که اثری از طناب نیست، سر و صورت خود را خراشید و ناله و زاری بسیار کرد، تا اینکه خداوند به او الهام فرمود که زیاده زاری و ناله نکند و صبر پیشه نماید، زیرا خداوند آنچه را از او برده، به‌سویش بازمی‌گرداند.

ص: ۲۷

یوکابد به دخترش گفت به دنبال کودک برو و خبری از او برایم بیاور.

به درخواست همسر فرعون، موسی (ع) در کاخ فرعون ماند و آسیه نام کودک را «موسی» یعنی از آب گرفته شده، نهاد. آنها برای موسی (ع) دایه آوردند تا او را شیر دهد، اما موسی (ع)، شیر هیچ‌کدام از دایه‌ها را نخورد. آسیه تمامی قابله‌ها و زنان دربار را به بازار فرستاد، تا کسی را بیابند تا موسی را شیر دهد. خواهر موسی که در بازار بود، سخن آنها را شنید و خطاب به آنها گفت: «آیا می‌خواهید شما را به خانواده‌ای معرفی کنم که بتوانند دایگی کودک را بپذیرند»، (ولی نگفت که کودک و مادرش را می‌شناسد).

آنها پذیرفتند و همراه خواهر موسی (ع) رفتند. خواهر موسی (ع)، جریان را به مادرش گفت. یوکابد بسیار شادمان شد.

یکی از خدمه‌ها به قصر، نزد آسیه رفت و گفت: «کسی را یافتیم که بتواند کودک را شیر دهد»، آسیه هم مادر موسی (ع) را به قصر دعوت کرد. یوکابد، موسی (ع) را در آغوش گرفت و او را به سینه‌اش چسباند، کودک پستان مادر را به دهان گرفت و فریاد شادی در قصر برخاست. یوکابد در دل، خدا را شکر کرد که باز هم کودکش را به او بازگرداند. آسیه از مادر موسی (ع) خواست تا لطف کرده، دایگی کودک را بپذیرد و به موسی شیر دهد و بسیار به مادر موسی (ع) احترام کرد.

یوکابد برای آنکه آنها شک نکنند، با بی‌میلی گفت: «من، همسر و

ص: ۲۸

فرزنـدانی دارم و قادر نیسـتم تا اینجا بمانم یا اینکه هر روز به اینجا بیایم، او را بدهیـد تا با خود به خانه‌ام ببرم. در ضـمن بایـد هزینه نگهداری او را هم به من بپردازید».

آسیه پذیرفت و این‌گونه وعده خداوند که گفت او را به تو بازمی‌گردانم محقق گردید: «ما او را به مادرش بازگرداندیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد و بداند که وعده الهی حق است ولی بیشتر آنان نمی‌دانند». (۱)

موسـی (ع) تنها سه روز از مادرش دور بود و دوباره به سوی او بازگشت. فرعون نیز، به دلیل خواست همسرش موسی را به فرزندی پذیرفت. هنگامی که موسـی بزرگ‌تر شد، مادر موسـی (ع) به قصـر آمده و موسی را به او داد و بدین ترتیب موسی (ع) دوران پس از شیرخوارگی را نزد آسیه و فرعون سپری کرد.

روزی فرعون، موسـی (ع) را در آغوش گرفته بود که ناگهان موسـی، ریش او را گرفت و کشید. فرعون عصبانی شده و گفت: «من باید این کودک را بکشم، او همان نابودکننده فرعونیان است».

آسـیه با سـرعت به طرف فرعون آمـد، کودک را از آغوش او بیرون کشـید- و البته عنایت و اراده خدا آن بود که کودک را تحت حمایت خود بگیرد- و گفت: «او را نکش، او کودک است، نمی‌داند چه

۱- قصص: ۱۳.

ص: ۲۹

می کند. اگر باور نمی کنی قطعه‌ای یاقوت و پاره‌ای آتش بگذار، اگر یاقوت را برداشت، معلوم می‌شود، او از روی عقل این کار را با تو کرده است و اگر پاره آتش را برداشت، او را رها کن که هنوز کودک است و نمی‌داند چه می کند».

فرعون چنین کرد، یک ظرف یاقوت و یک ظرف آتش در برابر موسی (ع) گذاشت. موسی (ع) می‌خواست یاقوت را بردارد، اما خداوند جبرییل را فرستاد و جبرییل، موسی (ع) را هدایت کرد تا دستش را به طرف آتش دراز کند. موسی (ع) دست در آتش کرد و آن را به دهان گذاشت و زبانش سوخت. از همین‌جا بود که وقتی خداوند او را به نبوت مبعوث کرد، به خدا گفت که گره از زبانم بردار، زیرا از زمانی که زبان موسی (ع) سوخت، کمی لکنت پیدا کرده بود: قالَ رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی* وَ یَسِّرْ لِی أَمْرِی* وَ احْلُلْ عُقْدَهً مِنْ لِسانِی* یَفْقَهُوا قَوْلِی (طه: ۲۵- ۲۸).

بدین ترتیب، پاره آتش، موسی (ع) را از مرگ نجات داد.

موسی (ع) کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر شد. او مرکبی چون مرکب فرعون سوار می‌شد و لباسی چون لباس او را می‌پوشید و همگان او را موسی پسر فرعون صدا می‌زدند. او از اینکه قبطیان به بنی‌اسراییل ظلم کنند، جلوگیری می کرد و قبطیان بسیار از او می‌ترسیدند و بنی‌اسراییل بسیار به او پشت گرم بودند و او را از خود می‌دانستند، چرا که موسی (ع) در بین آنها شیر خورده و رشد کرده بود.

ص: ۳۰

سرپیچی موسی (ع) از فرعون

یک روز فرعون سوار بر مرکبش از کاخ بیرون رفت، در حالی که موسی (ع) همراه او نبود. وقتی موسی (ع) به کاخ آمد و پرسید: فرعون کجاست؟ گفتند که سوار بر مرکب بیرون رفت. موسی (ع) در پی او روان شد، تا اینکه به سرزمینی به نام «منف» رسید. روز، به نیمه رسیده بود و بازارها بسته شده بودند. موسی (ع) دید که دو مرد یکی از بنی‌اسراییل و دیگری از قبطیان با هم نزاع می‌کنند. مرد بنی‌اسراییلی از موسی (ع) کمک خواست، موسی (ع) جلو رفت و ضربه‌ای به آن مرد قبطی زد، مرد از شدت ضربه درجا درگذشت. موسی (ع) سر به آسمان برداشت و گفت: «خداوندا! این نزاع بین این دو مرد از اعمال شیطان بود، همانا شیطان دشمنی آشکار است، خدایا من به خود ستم کردم، چرا که وارد این شهر شدم و نباید می‌شدم، پس مرا از دشمنانت پنهان کن تا به من دست نیابند. خدایا به پاس این نعمت و نیرو که با یک سیلی، یکی از دشمنانت را از پا درآوردم از تو تشکر می‌کنم و به شکرانه آن، تا زنده‌ام پشتیبان مجرمان نخواهم بود». (۱)

موسی (ع) با نگرانی شب را به صبح رسانید. فردای آن روز باز بر سرگذر دید که همان مرد دیروزی با یک نفر دیگر از قبطیان نزاع می‌کند و باز از موسی (ع) کمک می‌خواهد. موسی (ع) گفت: «تو

۱- قصص: ۱۵- ۱۷.

ص: ۳۱

به‌راستی که مردی گمراهی. دیروز با یک نفر دیگر دعوا می‌کردی و امروز با این مرد، سوگند که تو را ادب خواهم کرد».

مرد به تصور آنکه موسی (ع) می‌خواهد او را بکشد گفت: «می‌خواهی مرا بکشی همچنان که دیروز آن مرد فرعونی را کشتی. من فکر می‌کنم تو می‌خواهی در زمین به ستمگری حکومت کنی و تو هیچ‌گاه مصلح نخواهی بود».

مرد قبطی سخنان آن مرد بنی‌اسراییلی را شنید و دانست آنکه دیروز یکی از طرفداران فرعون را کشته، همین مرد است و او را شناخت. با سرعت به دربار فرعون رفت و موضوع را به اطلاع فرعون رساند. فرعون دستور داد تا موسی (ع) را به نزد او بیاورند تا توضیح دهد. اما پیش از رسیدن مأموران فرعون، مردی به نام «حزقیل» یا «خربیل» که از دوستداران موسی (ع) و از موحدان به دین ابراهیم بود و اولین کسی بود که به موسی (ع) ایمان آورد، به موسی (ع) خبر داد که فرعون می‌خواهد او را بکشد. موسی (ع) نیز، به درگاه خداوند چنین دعا کرد: رَبِّ نَجِّنِی مِنَ القَومِ الظّالِمِین (قصص: ۲۱) و اراده خداوند بر آن قرار گرفته بود که او را حفظ و یاری‌اش فرماید. فرشته‌ای بر او نازل شد و گفت: «ای موسی به دنبالم به مدین بیا». موسی (ع) به دنبال او رفت و هیچ آذوقه ای همراه نداشت، ازاین‌رو، به برگ‌های گیاهان رو آورد.

موسی (ع) در مدین ده سال ماند و با «صفورا» دختر

ص: ۳۲

شعیب‌نبی (ع) ازدواج کرد و بـا وحی خداونـدی به‌سوی فرعون بـازگشت تـا او را به پرسـتش خـدا بخوانـد و خداونـد هارون برادر موسـی (ع) را به یاری او فرسـتاد. موسی و هارون به محض رسیدن به مصر، به قصر فرعون رفتند و بر او داخل شدند. موسی (ع) در برابر فرعون ایسـتاد و گفت: من رسول خدا هسـتم. فرعون او را شـناخت و خطاب به او گفت: «آیا ما تو را در کودکی در میان خود پرورش ندادیم و سال‌هایی از زندگی‌ات را در میان ما نبودی؟ و سرانجام آن کارت [که نمی‌بایست انجام دهی] انجام دادی [و یک نفر از مـا را کشتی] و تو از ناسپاسانی. [موسـی] گفت: من آن کار را انجام دادم در حالی که از بی‌خبران بودم، پس هنگامی که از شما ترسیدم فرار کردم و پروردگارم به من حکمت و دانش بخشید و مرا از پیامبران قرار داد». (۱)

فرعون گفت: «اگر نشانه‌ای آورده‌ای، نشان بده، اگر از راسـتگویانی. [موسـی] عصای خود را افکند، ناگهان اژدهای آشکاری شد». (۲)

همچنین گفته شده که آن اژدها، دهانش را باز کرد و هر موجود زنده‌ای که در زمین قصـر بود را بلعید، سپس به سوی فرعون رفت تـا او را هم بخورد، فرعون از ترس به خود می‌لرزیـد، موسـی (ع) به اذن پروردگـار اژدها را در دست گرفت و دوباره آن تبـدیل به عصا شد.

۱- شعراء: ۱۸- ۲۱.

۲- اعراف: ۱۰۶- ۱۰۷.

ص: ۳۳

سپس موسی خواست تا نشانه‌ای دیگر به فرعون نشان دهد، پس دست خود را در گریبانش فرو برد و چون برآورد دست او آن‌چنان می‌درخشید که گویا منبع تمامی نورها است. سپس آن نور را به آسمان انتقال داد و آن نور همه جای زمین را روشن کرد. این نور قادر بود تا از میان حجاب‌ها و سقف‌ها نیز بتابد و آنچه در زیر آن است را روشن نماید، طوری که فرعون قادر بود تا زیر سقف‌های مردمان را مشاهده کند. موسی بار دیگر دست را در گریبانش فرو برد و چون برآورد، دست به حالت اول بازگشته بود.

خداوند به موسی و هارون وحی کرد که: «اما به نرمی با او سخن بگویید، شاید متذکر شود، یا [از خدا] بترسد». (۱) موسی به او گفت: «آیا کسی را که این همه نعمت به تو داده شکر می‌کنی؟ به من ایمان بیاور و چون ایمان آوری در بهشت داخل خواهی شد». فرعون گفت: «نه ...». تا اینکه هامان وزیر بدکار فرعون حاضر شد و فرعون آنچه از موسی شنیده بود را به او گفت. هامان گفت: «ایمان بیاور پس از آنکه موسی به تو ایمان آورد». موسی (ع) به او گفت: «می‌توانم جوانیت را به تو برگردانم».

وقتی فرعون این سخن را شنید، رو به قومش گفت: «این مرد ساحر است و باید او را بکشیم». حزقیل همان مردی که موسی را ده

۱- طه: ۴۴.

ص: ۳۴

سـال قبـل نجـات داد، گفت: «آیـا می‌خواهیـد مردی را بکشـید به‌خـاطر اینکه می گویـد پروردگـار من الله است. در حالی که دلایل روشنی از سوی پروردگارتان برای شما آورده است». (۱)

عده‌ای از مردمان هم گفتند: «او و برادرش را مهلت ده و مأموران را برای بسیج به تمام شـهرها اعزام کن، تا هر ساحر ماهر و دانایی را نزد تو آورند». (۲) فرعون چنان کرد و عده‌ای از ساحران را در روز عید از سراسر مصر جمع کرد. موسی (ع) به ساحران هنگامی که در برابرش ایسـتادند گفت: «وای بر شـما! دروغ بر خـدا نبنديـد که شـما را با عـذابی نابود می‌سازد و هرکس که [بر خدا] دروغ ببندد، نومید [و شکست خورده] می‌شود». (۳)

یکی از سـاحران به سایرین گفت: «ماننـد ساحران سـخن نمی گویـد». سـپس به موسـی گفتنـد: «تو را سـحری بیاریم که پیش از این ندیده‌ای، اگر می‌خواهی تو شـروع کن». موسـی گفت: «نه شـما آغازگر باشـید». پس آنها طناب‌هایی را که در دست داشتند، روی زمین انداختند و آن طناب‌ها تبدیل به مار شدند، مارهایی که زمین را انباشتند. موسی (ع) ترسید، تا اینکه خدا وحی فرمود: «گفتیم: نترس! تو مسلماً [پیروز] برتری و آنچه را در دست داری بیفکن، تمام آنچه را ساختند میبلعد،

۱- غافر: ۲۸.

۲- شعراء: ۳۶- ۳۷.

۳- طه: ۶۱.

ص: ۳۵

آنچه ساخته‌اند تنها مکر ساحر است و ساحر هر جا رود رستگار نخواهد شد». (۱)

موسی عصایش را انداخت و آن به اژدهایی تبدیل شد که پیش چشم مردمان، همه آن مارها را بلعید. بزرگ ساحران نابینا بود، پس ساحران به او گفتند: «عصای موسی اژدهایی شد و مارهای ما را بلعید». پرسید: «بعد چه شد؟» گفتند: «سپس اژدها را در دست گرفت و دوباره عصا شد». بزرگ ساحران در برابر موسی به سجده افتاده گفت: «این سحر نیست» و دیگر ساحران نیز، چنین کردند و در برابر موسی (ع) تسلیم شدند و گفتند: «ما به پروردگار عالمیان ایمان آوردیم. پرودگار موسی و هارون. [فرعون] گفت: آیا پیش از اینکه به شما اجازه دهم به او ایمان آوردید؟ مسلماً او بزرگ و استاد شماست که به شما سحر آموخته [و این یک توطئه است]، اما به‌زودی خواهید دانست! دستها و پاهای شما را به‌عکس یکدیگر قطع می‌کنم و همه شما را به دار میآویزم». (۲)

پس دست و پای آنها را برید و آنها را به صلیب کشید و کشت و آنها فقط می‌گفتند: «بارالها! صبر و استقامت بر ما فرو ریز [و آخرین درجه شکیبایی را به ما مرحمت فرما] و ما را مسلمان بمیران». (۳)

۱- طه: ۶۸- ۶۹.

۲- شعراء: ۴۷- ۴۹.

۳- اعراف: ۱۲۶.

ص: ۳۶

آنها در اول روز کافر بودند و در آخر روز شهید شدند و به بهشت داخل گردیدند. حزقیل نیز، به همراه ساحران مصلوب و کشته شد.

همسر حزقیل، که به موسی (ع) ایمان آورد، آرایشگر دختر فرعون بود. هنگامی که این آرایشگر، شانه را در دست گرفت و خواست کار خود را آغاز کند گفت: «بسم الله»، دختر فرعون گفت: «پدرم را می‌گویی». آرایشگر گفت: «نه کسی را می‌گویم که خدای من و خدای تو و خدای پدرت است». دختر آنچه شنیده بود را به پدرش خبر داد. فرعون آرایشگر را خواست و گفت: «خدایت کیست؟» گفت: «خدای من و خدای تو الله است».

فرعون دستور داد تا تنوری بیفروزند تا او و فرزندانش را عذاب کند. طبق دستور او ابتدا کودکانش را یکی‌یکی در تنور انداختند. نوبت به کوچک‌ترین فرزند که شیرخواره بود رسید. آرایشگر خواست از ایمانش بازگردد. کودک در گهواره شروع به صحبت کرد و گفت: «صبر کن ای مادرم! چرا که تو بر حقی». زن از ایمانش برنگشت و فرعون او و کودکش را در تنور انداخت.

آسیه همسر فرعون نیز، پنهانی به موسی (ع) ایمان آورده بود، ولی ایمانش را آشکار نمی‌کرد. هنگامی که زن آرایشگر مرد، ملایک را دید که روح او را به آسمان‌ها می‌برند، بدین‌وسیله بصیرت واقعی چشم دل آسیه را روشن کرد و ایمانش قوی‌تر شد. وقتی فرعون به سوی آسیه آمد و گفت که چگونه آرایشگر را به قتل رسانیده است، آسیه به

ص: ۳۷

او گفت: «وای بر تو، خداوند جزایت را خواهد داد». فرعون گفت: «چه می‌گویی دیوانه شده‌ای؟» آسیه گفت: «دیوانه نیستم، بلکه به خدایی که خدای من و خدای تو و خدای جهانیان است، ایمان آورده‌ام». فرعون مادر آسیه را خواست و به او گفت: «همان بلایی که سر آرایشگر آوردم را سر دخترت هم می‌آورم، مگر اینکه خدای موسی را کافر شود».

مادر آسیه به دست و پای دخترش افتاد و از او خواست تا هر چه فرعون می‌خواهد انجام دهد و خدای موسی را کفر گوید، ولی آسیه گفت: «هرگز خدای یگانه را کفر نخواهم گفت». فرعون دستور داد دست و پای آسیه را از چهار طرف به چهار اسب ببندند و اسب‌ها را هی کنند تا از چهار جهت حرکت کنند (در برخی منابع آمده که دستور داد تا او را از چهار جهت ببندند و سپس سنگ بزرگی را روی او بغلتانند تا زیر آن سنگ آن‌قدر عذاب بکشد تا بمیرد)؛ آسیه چون مرگ را نزدیک دید این‌گونه مناجات کرد:

رَبِّ ابْنِ لِی عِنْدَکَ بَیْتاً فِی الْجَنَّهِٔ وَ نَجِّنِی مِنْ فِرْعَوْنَ وَ عَمَلِهِ وَ نَجِّنِی مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِینَ (تحریم: ۱۱)

پروردگارا! خانه‌ای برای من نزد خودت در بهشت بساز و مرا از فرعون و کار او نجات ده و مرا از گروه ستمگران رهایی بخش.

خداوند بار دیگر چشم بصیرت او را گشود و او ملایک را دید که او را تکریم می‌کنند، از شادی خنده‌ای بر لب آورد. فرعون گفت: «او

ص: ۳۸

را نگاه کنید دیوانه شده است، عذاب می کشد و می‌خندد»، فرعون نمی‌دانست که او چرا می‌خندد. آسیه به شهادت رسید و روحش در بهشت آرام گرفت.

موسی (ع) از مرگ آسیه بسیار غمگین شد، زیرا او کسی بود که موسی (ع) را بزرگ کرده بود، او را به مادرش داده بود تا شیرش دهد. او بسیار انفاق می کرد و به احوال مستضعفان می‌رسید. آری! موسی (ع) بسیار غمگین شد، زیرا آسیه کسی بود که به خدا و دعوت موسی (ع) ایمان آورده بود.

فضیلت‌های آسیه

همین عزت و سربلندی برای آسیه همسر فرعون بسی است که او یکی از بهترین زنان عالم و کسی است که خداوند از او در قرآن نامبرده است. آسیه با آنکه در قصر فرعون زندگی می کرد، فرمان خداوند را اطاعت نمود و هرگز از فرعون نترسید و از قوم خود نیز، خواست که به خدا ایمان آورند. او به خدا ایمان آورد و از خدا خواست تا برای او خانه‌ای در بهشت بنا نهد و او را از دست فرعون و مردم را از دست ظالمان نجات دهد و خداوند نیز، دعای او را اجابت کرد.

پیامبر (ص) می‌فرماید: «بهترین زنان اهل بهشت خدیجه، فاطمه، مریم و آسیه: هستند». پیامبر (ص) در حدیث دیگری می‌فرماید:

ص: ۳۹

«کمال به آسیه و مریم منحصر می‌شود، چرا که آنها در زمانه خود کفالت پیامبران خدا را بر عهده گرفتند. آسیه کفالت موسی کلیم و مریم کفالت پسرش عیسی مسیح».

در روایت‌ها آمده است که آسیه و مریم، زنان بهشتی پیامبر (ص) هستند و بعضی این آیه را دلیل گفته خود می‌آورند: ثَیِّباتٍ وَ ابْکاراً (تحریم: ۵). منظور از بیوه گان آسیه و منظور از ابکار مریم است.

ص: ۴۰

ص: ۴۱

امّ سلیم، دختر ملحان

اشاره

يُؤْثِرُونَ عَلى أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ كانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ وَ مَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ (حشر: ۹)
و آنها را بر خود مقدم می‌دارند، هر چند خودشان بسیار نیازمند باشند، کسانی که از بخل و حرص نفس خویش بازداشته شده‌اند، رستگارانند.

شأن نزول آیه

گفته شده که این آیه درباره خانواده زنی به نام امّسلیم بنت ملحان نازل شده، که با وجود تنگدستی، مرد فقیری را اطعام کرده و خود سر گرسنه بر زمین نهادند.

امّ سلیم کیست؟

این زن، رمیصاء دختر ملحان بن خالد بن زید بن حرام بن جندب بن عامر بن غنم بن عدی بن النجار انصاری خزرجی و مادرش ملیکه،

ص: ۴۲

دختر مالک بن عـدی بن زیـد مناه بن عـدی بن عمرو بن مالک بن النجار بود. او در ابتـدا با مالک بن نضـر بن ضـمضم بن زیـد بن حرام بن جنـدب بن عامر بن غنم بن عـدی بن النجار ازدواج کرد و از او صاحب فرزنـدی به نام انس بن مالک شـد که از اصـحاب رسول خدا (ص) بود. (۱)

پس از مرگ پـدر انس، بـا ابوطلحه زیـد بن سـهل بن اسود بن حرام بن عمرو بن زیـد منـاه بن عـدی بن عمرو بن مالـک بن النجـار ازدواج کرد که از او صاحب دو فرزنـد به نام‌های عبـدالله و اباعمیر شـد. پس از ظهور اسـلام، امّسـلیم مسـلمان شـد و با پیامبر (ص) بیعت کرد. هنگـامی که امّسـلیم به پیـامبر (ص) ایمـان آورد، همسـرش مالـک بن نضـر، (پـدر انس) در شـهر نبـود، و هنگـامی که بـازگشت بـه امّسـلیم گفـت: «ترک ایـن دین کن». امّسـلیم گفت: «چرا ترک این دین کنم. من به این مرد ایمـان آورده‌ام». امّسـلیم می‌گوید: «سپس به انس که آن موقع کودکی بیش نبود تلقین کردم تا بگوید: «اشْهَدُ انْ لا إلهَ إلَّا الله وَ اشْهَدُ انَّ مُحَمَّداً رَسُولُ الله» و انس چنین کرد». مالـک گفت: «تو فرزنـدم را علیه من تحریک می‌کنی؟» گفتم: «نه من این کار را نمی‌کنم». مالک با عصـبانیت از خانه خارج شد، با کسی که از قبل دشمنی داشت، برخورد کرد و آن شخص او را کشت. امّسلیم می‌گوید: «من به قضا

۱- نساء فی القرآن الکریم ام سلیم بنت ملحان.

ص: ۴۳

رضا دادم و خود را سرگرم تربیت انس نمودم و ازدواج نکردم تا زمانی که انس به من اجازه داد».

امّسلیم صاحب زیبایی و هوش و دارای اخلاقی نیکو بود. امّسلیم تمام تلاشش را برای تربیت تنها فرزندش به کار گرفت و چون او به سن رشد رسید، با شرم به حضور رسول خدا (ص) رفته و عرض کرد: «ای رسول خدا! می‌خواهم جگرگوشه‌ام انس بن مالک را، به خدمت شما درآورم، تا در خدمت شما تعالیم اسلامی را بیاموزد». پیامبر (ص) نیز پذیرفت.

پس از مدتی، ابوطلحه به خواستگاری امّ سلیم رفت و او هنوز مشرک بود. ابوطلحه می‌خواست مهریه سنگینی برای او قرار دهد و بدین‌وسیله زبان و چشم او را ببندد، اما آن زن مؤمنه گفت: «من هرگز با یک مشرک ازدواج نخواهم کرد. اما بدان ای ابوطلحه که خدایان شما نابود می‌شوند و شما نیز، در آتش جهنم خواهید سوخت، مگر آنکه به خدا و رسولش ایمان آوری، آنگاه با تو ازدواج خواهم نمود و از تو مهریه نمی‌خواهم». ابوطلحه مدتی به فکر فرو رفت. امّسلیم می‌گوید: «او رفت و دوباره آمد و شهادتین گفت. به انس گفتم برخیز و مرا به ازدواج ابا طلحه درآور». انس از مادرش پرسید: «ای امّسلیم چگونه مال آن مرد چشم تو را نگرفت و تنها اسلام او، تو را کفایت کرد؟» مادرش گفت: «برای آنکه یک زن مسلمان نمی‌تواند با یک مرد کافر ازدواج کند».

ص: ۴۴

ابوطلحه از امّسلیم پرسید: «در زندگی به چه اعتماد داری؟» او گفت: «به هیچ چیزی». ابوطلحه، امّسلیم را در انواع نعمت‌های دنیا از طلاـ و نقره غرق کرد، ولی او گفت: «من طلا و نقره نمی‌خواهم و فقط از تو اسلام می‌خواهم». ابوطلحه گفت: «چه کسی آن را به من می‌آموزد؟» امّسلیم با شادی گفت: «پیامبر (ص)».

ابوطلحه رفت و در بین اصحاب ایشان نشست. پیامبر (ص) به او نگاه کرد و سپس فرمود: «ابوطلحه اسلام آورده است» و بدین ترتیب، اسلام او در بین مردم علنی شد. سپس طبق سنت رسول خدا (ص) آن دو به ازدواج هم درآمدند و مهریه آنها اسلام ابوطلحه بود.

ازدواج امّسلیم و ابوطلحه برای زندگی هر دوی آنها شادی و آرامش به همراه آورده بود، زیرا بر اساس معانی دقیق اسلامی بنا نهاده شده بود. امّسلیم همسر بسیار خوبی برای ابوطلحه بود و تمامی حقوق او را به جای می‌آورد و مانند مادری صالح، مراقب احوال او بود.

انس بن مالک می‌گوید: «ابوطلحه صاحب مکنت بسیاری در مدینه بود و اموالش را بسیار دوست می‌داشت. روزی به مسجد آمد. رسول خدا (ص) بر او وارد شد و مقداری از آب نوشید. در همان هنگام این آیه نازل شد: لَنْ تَنالُوا الْبِرَّ حَتَّی تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ؛ «هرگز به نیکی نمی‌رسید، تا اینکه آنچه را دوست دارید انفاق کنید.» (آل‌عمران: ۹۲) ابوطلحه برخاست و به سوی رسول خدا (ص) رفت و گفت: ای

ص: ۴۵

رسول‌خدا! من اموالم را دوست می‌دارم و می‌خواهم همه آنها را در راه خدا صدقه دهم. رسول خدا (ص) فرمود: چه خوب، چه خوب مالی است اموال تو. ابوطلحه برخاست و از مسجد بیرون رفت و اموالش را در بین نزدیکان و پسر عموهایش تقسیم کرد».

ابوطلحه و امّ‌سلیم صاحب فرزندی به نام اباعمیر شدند. چشم آنها به او روشن شد و به شیرین‌کاری‌هایش انس گرفتند. پس از مدتی خداوند اراده کرد تا آنها را از طریق این کودک امتحان کند. بدین ترتیب، کودک بیمار شد. عادت ابوطلحه این بود که وقتی از کار یا نماز به خانه بازمی‌گشت، پس از سلام، بی‌درنگ احوال کودک را می‌پرسید و تا از خوبی حال کودک مطمئن نمی‌شد، نمی‌نشست. روزی پس از اینکه اباطلحه برای کاری از خانه بیرون رفت، کودک مرد. مادر مؤمنه صابره‌اش که مرگ کودک را با نفسی آرام و راضی پذیرفته بود، برخاست و کودک را غسل داده، کفن کرد و او را در گوشه‌ای از خانه گذاشت. امّ‌سلیم مرتب می‌گفت: «إنّا لله وَ إنّا إلَیْهِ راجِعُون» و متوجه اطراف بود که مبادا کسی این خبر را برای اباطلحه ببرد، زیرا می‌خواست خود این خبر را به او بدهد. همسرش به خانه بازگشت، امّ‌سلیم اشک‌هایش را پاک کرد و با شادی تصنعی از همسرش استقبال کرد و تا آخر شب با او مشغول گفت و شنود بود، تا اینکه اباطلحه پرسید: «امّ‌سلیم، ابا عمیر چه می‌کند؟» او با آرامش پاسخ داد: «او به آرامش رسیده».

ص: ۴۶

اباطلحه تصور کرد که خدا کودکش را شفا داده و شادمان از راحتی کودک به تصور اینکه کودک خواب است، شامش را خورد و با همسرش به گفت‌وگو نشست و خدا را از این بابت شکر کرد. امّ‌سلیم خود را برای همسر معطر کرد و بهترین لباس‌هایش را پوشید و شب را در کنار او سرآورد. پس از آنکه ابوطلحه غذا خورد و متمتع شد و خواست که بخوابد، امّ‌سلیم در کنار رختخواب او نشست و گفت: «ای اباطلحه تا به حال دیده‌ای که بعضی از آدم‌ها چیزی را که به امانت می‌گیرند، دیگر دوست ندارند، آن را به صاحبش پس دهند، به نظر من وقتی انسان از یک شی عاریتی استفاده کرد، آن را باید به صاحبش پس دهد».

اباطلحه گفت: «درست است». امّ سلیم گفت: «پسر تو امانتی بود که خدایت به تو داده بود و امروز آن را پس گرفت». اباطلحه که بر خود مسلط نبود، بر سر او فریاد زد و گفت: «حالا باید این خبر را به من بدهی؟! به خدا قسم از دست تو به رسول خدا (ص) شکایت می‌کنم». فردای آن روز، اباطلحه نزد رسول خدا (ص) رفت و ماجرا را برای ایشان بازگو کرد. پیامبر (ص) فرمود: «خداوند دیشبِ شما را، بر شما مبارک گردانید» و در همان شب بود که امّ‌سلیم عبدالله را حامله شد.

هنگامی که زمان وضع حمل امّ‌سلیم فرا رسید، پیامبر (ص) به انس بن مالک فرمود: «برو و کودک را به نزد من بیاور، تا او را

ص: ۴۷

نام‌گذاری کنم و سقش را بردارم». انس چنین کرد. انس بن مالک می‌گوید: «وقتی کودک را به پیامبر (ص) دادم، ایشان انگشت خود را به شیره خرما زدند و به دهان کودک بردند و سق او را برداشتند و سپس او را عبدالله نامیدند. وقتی عبدالله بن اباطلحه به سن جوانی رسید، با زنی صالحه ازدواج کرد و صاحب فرزندانی قاری قرآن، شد».

ابوهریره می‌گوید: مردی به نزد رسول خدا (ص) آمده گفت: من ناتوانم و فقیر، یاریم ده. پیامبر (ص) او را به نزد برخی از زنانش فرستاد، آنها گفتند: ما در خانه غیر از آب چیزی نداریم و هر کدام او را به سوی دیگری فرستاد و دیگری هم همین جواب را داد. مرد دوباره به نزد رسول خدا (ص) آمد و گفت: آنها چیزی نداشتند که به من بدهند. رسول خدا (ص) فرمود: آیا کسی هست که او را مهمان کند تا خدا به او رحم کند. اباطلحه برخاسته و گفت: من یا رسول خدا! سپس با آن مرد به سوی خانه نزد همسرش، امّسلیم، رفت و گفت: آیا چیزی در خانه داریم؟ امّسلیم گفت: نه غیر از کمی غذا که سهم کودکانمان است. اباطلحه گفت: کودکان را سرگرم کن و بخوابان و هرچه داریم برای مهمان بیاور و چراغ را از خانه بیرون ببر، من دستم را به طرف سفره می‌برم و خالی بیرون می‌آورم تا مهمان غذا بخورد. آن شب مهمان غذا را خورد و کودکان امّسلیم و اباطلحه گرسنه خوابیدند. صبح که شد آن مرد به سوی رسول خدا (ص) رفته و گفت: من از مهمان داری شما تعجب می‌کنم. در همان لحظه این آیه نازل شد:

ص: ۴۸

وَ یُؤْثِرُونَ عَلی أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاولئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ (حشر: ۹)

و آنها را بر خود مقدم می‌دارند، هر چند خودشان بسیار نیازمند باشند، کسانی که از بخل و حرص نفس خویش بازداشته شده‌اند، رستگارانند.

امّسلیم در جنگ‌های علیه مشرکان شرکت می‌کرد و به مجاهدان مسلمان یاری می‌رساند. از جمله آن جنگ‌ها، جنگ حنین بود که از خود شجاعت بسیاری نشان داد. در طول جنگ به مداوای مجروحان می‌پرداخت، تشنگان را آب می‌داد و مریضان را مداوا می‌نمود. او توانایی دفاع ازخود را داشت و در آن زمان عبدالله بن اباطلحه را حامله بود. او را در گیر و دار جنگ دیده بودند که برای دفاع از خود، خود را به خنجر مسلح نموده بود.

همسرش اباطلحه به پیامبر (ص) گفت: «ای رسول خدا! این امّسلیم خنجر برگرفته!». امّسلیم گفت: «ای رسول خدا (ص)! خنجر برگرفتم تا هیچ یک از مشرکان جرأت نکند به من نزدیک شود». رسول خدا (ص) تبسم کرده، فرمود: «ای امّسلیم! همانا خدا تو را کفایت کند و با تو نیکویی نماید».

پیامبر (ص) می‌فرماید: «در معراج به بهشت داخل شدم، صدای راه رفتن کسی را شنیدم، پرسیدم این چه صدایی است؟ گفتند: این رمیصاء بنت ملحان مادر انس بن مالک است».

ص: ۴۹

رسول خدا (ص) امّسلیم را بزرگ می‌داشت و به او احترام می کرد، به دیدار او می‌رفت و در خانه‌اش نماز می‌خواند.

انس بن مالک می گوید: «رسول خدا (ص)، گاهی به دیدن امّ سلیم می‌آمد و در خانه‌اش نماز می‌خواند. امّسلیم مقام والایی در نزد رسول خدا (ص) داشت، چرا که رسول خدا (ص) به خانه هیچ کس غیر از او نمی‌رفت.

نووی در «شرح صحیح مسلم» می گوید: «امّسلیم و خواهرش امّحرام، هر دو خاله‌های رسول خدا (ص) بودند و پیامبر (ص) به دیدار آنها می‌رفت». امّسلیم می گوید: «پیامبر (ص) در خانه من قیلوله می کرد و من برای ایشان فرشی می گستردم و ایشان بر آن می‌خوابید.

انس بن مالک می گوید: «پیامبر (ص) به خانه امّسلیم وارد شد و به او مقداری خرما و روغن داد و فرمود: این روغن را در کوزه بریز و این خرما را در ظرف بگذار، من روزه‌ام. سپس در گوشه‌ای از خانه به نماز ایستاد و برای امّسلیم و خانواده‌اش دعا کرد. امّسلیم گفت: برای پیش‌خدمت مخصوصتان هم دعا کنید. پیامبر (ص) پرسید: چه کسی؟ امّسلیم گفت: خادم شما انس بن مالک».

انس می گوید: «خیر دنیا و آخرت به خاطر این دعا به سویم روانه شد، چرا که ایشان در آن نماز فرمود: خدایا! به مال و فرزندانش روزی ده و بر او مبارک گردان». انس می گوید: «پس از آن دعا، من از مال و فرزند چیزی کم ندارم».

ص: ۵۰

امّ سلیم می گوید: «پیامبر (ص) فرمود: ای امّسلیم! چرا با ما به حج نمی‌آیی؟ گفتم: ای رسول خدا! همسرم دو شتر بیشتر ندارد؛ با یکی به حج می‌آید و با دیگری آب به نخلستان می‌برد. رسول خدا (ص) فرمود: در رمضان این کار را بکن، چرا که عمره رمضان مانند حج است».

و این چنین صحابیه بزرگ‌قدر امّسلیم بنت ملحان، زندگی خود را در جوار رسول خدا (ص) گذراند و از سرچشمه نبوت سیراب شد و تعالیم دینی صحیحی را فرا گرفت.

ص: ۵۱

بلقیس، ملکه سبا

اشاره

إِنِّی وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِکُهُمْ وَ أُوتِیَتْ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَ لَها عَرْشٌ عَظِیمٌ (نمل: ۲۳)

هدهد گفت: من زنی را دیدم که بر آنها حکومت می‌کند و همه چیز در اختیار دارد و به خصوص تخت عظیمی دارد.

شأن نزول آیه

آیه‌های ۲۰ تا ۴۴ سوره نمل به داستان «سلیمان و ملکه سبا» (بلقیس) می‌پردازد. هدهد خبر او را برای سلیمان آورد و سلیمان خواست که آن زن و قومش را به پرستش خدای یکتا و اطاعت از خود دعوت کند. (۱)

بلقیس کیست؟

اشاره

بلقیس دختر شراحیل بن ذی جدن بن السیرح بن الحرث بن قیس بن صیفی بن سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان بود.

۱- نساء فی القرآن الکریم ملکه سبا.

ص: ۵۲

داستان بلقیس و سلیمان

سلیمان نبی (ع) بر تخت نشسته بود و گرداگرد او سپاهیانش از جن و انس بر روی تخت‌هایی نشسته بودند. باد درآمد و آنها را بالا برد و در سرزمین حجاز و یمن فرود آورد. همواره هدهد همراه سایر پرندگان، با قراردادن پرهایشان لابه‌لای هم، برای سلیمان سایبان می‌ساختند. آن روز آفتاب بر سلیمان افتاد، سلیمان نگاه کرد و دید هدهد نیست. علت غیبت او را پرسید:

وَ تَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقالَ ما لِيَ لا ارَى الْهُدْهُدَ امْ كانَ مِنَ الْغائِبِينَ* لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذاباً شَدِيداً اوْ لَأَذْبَحَنَّهُ اوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطانٍ مُبِينٍ (نمل: ۲۰ و ۲۱)

و [سلیمان] در جست‌وجوی آن پرنده [هدهد] برآمد و گفت: چرا هدهد را نمی‌بینم، یا اینکه او از غایبان است؟ قطعاً او را کیفر شدیدی خواهم داد، یا او را ذبح می‌کنم، مگر آنکه دلیل روشنی [برای غیبتش] برای من بیاورد.

چون هدهد بازگشت، یکی از مرغان به او گفت: «کجایی که سلیمان، خونت را حلال کرد». هدهد از مرغ پرسید: «آیا استثنایی قایل شد؟» مرغ گفت: «بله». هدهد پرسید: «سلیمان درباره غیبت من چه گفت؟» مرغ گفت: «سلیمان گفت: فقط در صورتی او را امان خواهم داد که برای غیبتش دلیلی موجه بیاورد».

چندان درنگ نکرد (که هدهد آمد و) گفت:

ص: ۵۳

فَمَکَثَ غَیرَ بَعیدٍ فَقالَ احَطتُ بِما لَم تُحِط بِه وَ جِئتُکَ مِن سَبَأٍ بِنَبَأٍ یَقینٍ (نمل: ۲۲)

من بر چیزی آگاهی یافتم که تو بر آن آگاهی نیافتی، من از سرزمین سبا یک خبر قطعی برای تو آورده‌ام.

سلیمان (ع) گفت: «زود بگو بدانم». هدهد گفت: «ای پیامبر خدا! من می‌خواهم به تو خبری بدهم که پیش از این، از آن بی‌خبر بودی. باید مرا در مقام عزت بنشانی تا با تو بگویم آنچه دیده‌ام».

هدهد با گفتن این سخن، کنجکاوی سلیمان (ع) را تحریک کرد. سلیمان او را بر مقام خویش و کنار خویش به عزت بنشاند.

هدهد آن‌قدر سخن گفتن را به درازا کشاند که سلیمان (ع) به خشم آمد، زیرا سلیمان می‌خواست زودتر بداند آن چیست که هدهد می‌داند و سلیمان از آن بی‌خبر است. هدهد گفت:

انّی وَجَدتُ امرَاهً تَملِکُهُم وَ أوتِیَت مِن کُلِّ شَیءٍ وَ لَها عَرشٌ عَظیمٌ (نمل: ۲۳)

من زنی را دیدم که بر آنان حکومت می کند و همه چیز در اختیار دارد و [به ویژه] تخت عظیمی دارد!

بلقیس زنی پادشاه‌زاده بود. آن تخت را نیز از پدران خود به ارث برده بود و به هیچ چیز از متاع دنیا نیازی نداشت. تخت او مرصع به انواع و اقسام گوهر و یاقوت‌ها بود. هفتصد کنیز داشت که در پیش

ص: ۵۴

تخت او، به خدمت ایستاده بودند. این تخت بر بالای قصری استوار شده بود که ۳۹۰ طاق کوچک داشت که مرصع به انوع گوهرها در شرق و همین مقدار در غرب بود. این بنا به شکلی ساخته شده بود که چون آفتاب برمی‌آمد، ابتدا شعاع آن به این گوهرها می‌خورد و سپس منعکس می‌شد و در این برخورد، نور بسیار شدیدی تولید می‌کرد و از آنجایی که اهل سبا آفتاب‌پرست بودند، با دیدن این تصویر زیبا و جالب، بر آن سجده می‌کردند، اما سجده کردن آنها به گونه‌ای بود که گویی بلقیس را سجده می‌کنند. آنها دوبار در روز، یک‌بار موقع طلوع و دیگر بار به هنگام غروب، بر آفتاب سجده می‌کردند.

سلیمان نبی (ع)، از گفته‌های هدهد بسیار تعجب کرد و خطاب به هدهد گفت: «اگر راست گفته باشی ایمن هستی و اگر دروغ گفته باشی تو را عذاب خواهم کرد». سپس سلیمان با آب طلا- نامه‌ای نوشت و آن را به هدهد داد تا آن را به بلقیس و قوم او برساند و ببیند که آنها چه پاسخ می‌دهند.

هدهد نامه را برداشت و به سوی قصر بلقیس رفت. بلقیس خواب بود. هدهد نامه را به روی سینه او انداخت و خود در گوشه‌ای نشست تا ببیند آنها چه می‌کنند. بلقیس بیدار شد و از دیدن نامه تعجب کرد. قوم خود را صدا زد و گفت: ای گروه بزرگان! این نامه به سوی من افکنده شده است.

ص: ۵۵

إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمانَ وَ إِنَّهُ بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ* الَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَ أْتُونِي مُسْلِمِينَ (نمل: ۳۰- ۳۱)

این نامه از سلیمان و چنین است: «به نام خداوند بخشنده مهربان، توصیه من این است که نسبت به من برتری‌جویی نکنید و به سوی من آیید، در حالی که تسلیم حق هستید».

بلقیس دانست که آن نامه از رسول خدا، سلیمان است. آن نامه در نهایت ایجاز، فصاحت و بلاغت نگاشته شده بود و سلیمان (ع) در کوتاه‌ترین جمله‌ها منظور خود را رسانده بود. علما می‌گویند: «قبل از نبی اکرم (ص) تنها سلیمان نبی بود که جمله «بسم الله الرحمن الرحیم» را نوشت و دیگران همیشه بر بالای نامه‌ها می‌نوشتند: «باسمک اللّهم»، تا اینکه این آیه نازل شد که کارها و نامه‌های خود را با «بسم الله الرحمن الرحیم» آغاز کنید».

پس از آنکه نامه سلیمان (ع) خوانده شد، وزرا، امرا و بزرگان دولت، با هم شور کردند.

قالَتْ يا ايُّهَا الْمَلأُ افْتُونِي فِي امْرِي ما كُنْتُ قاطِعَةً امْراً حَتَّى تَشْهَدُونِ* قالُوا نَحْنُ اولُوا قُوَّةٍ وَ اولُوا بَأْسٍ شَدِيدٍ وَ الامْرُ إِلَيْكِ فَانْظُرِي ما ذا تَأْمُرِينَ (نمل: ۳۲ و ۳۳)

بلقیس گفت: ای اشراف [و ای بزرگان]! نظر خود را در این مهم به من بازگو کنید که من هیچ کار مهمی را بدون حضور [و مشورت] شما انجام نداده‌ام. آنها گفتند: ما دارای نیروی کافی و قدرت

ص: ۵۶

جنگی فراوانی هستیم، ولی تصمیم نهایی با توست، ببین چه دستور می دهی.

بلقیس از محتوای کلام آنها دریافت که آنها میل به جنگیدن دارند و می‌خواهند از کشورشان دفاع کنند. اما بلقیس با خود فکر کرد که آنها اشتباه می کنند، زیرا او، سلیمان نبی (ع) را پیش از آن می‌شناخت و می‌دانست که او پادشاهی است که صاحب سپاه و ادوات است و از آن گذشته نیروهای بسیاری از جن و انس و پرنده و باد را در اختیار دارد و همان گونه که نامه را توسط هدهد برای او فرستاده، قادر به هر کار دیگری نیز هست.

بلقیس خطاب به قومش گفت:

إِنَّ الْمُلُوکَ إِذا دَخَلُوا قَرْيَةً افْسَدُوها وَ جَعَلُوا اعِزَّةَ اهْلِها اذِلَّةً وَ كَذلِکَ يَفْعَلُونَ* وَ إِنِّی مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَناظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ (نمل: ۳۴ و ۳۵)

پادشاهان چون به شهری درآیند، آن را تباه و عزیزانش را خوار می گردانند و این گونه عمل می کنند. و من [اکنون جنگ را صلاح نمی‌بینم] هدیه گران‌بهایی برای آنان می‌فرستم تا ببینم فرستادگان من چه خبر می‌آورند [و از این طریق آنها را بیازمایم].

باید ببینم او این هدایا را از من خواهد پذیرفت و به همان اکتفا خواهد کرد و یا اینکه برای ما خراج معین خواهد نمود تا به‌وسیله آن ترک جنگ نماییم.

ص: ۵۷

بلقیس هدایای فراوانی از غلام و کنیز و حله‌های رنگارنگ، خشتی زرّین و خشتی سیمین و ... برای سلیمان (ع) فرستاد.

هدهد به سوی سلیمان بازگشت و از تصمیم بلقیس و قومش به او خبر داد. سلیمان ترتیبی داد تا دویست هزار سوار آدمی را باد برگرفت و در هوا با گروه جنیان مشغول جنگ شدند. هنگامی که فرستادگان بلقیس این نبرد را مشاهده کردند، چندین بار از شدت وحشت از هوش رفتند و دوباره به هوش آمدند. سلیمان (ع) امر کرد جهت استقبال از فرستادگان بلقیس، زمین را با خشت‌های زرین و سیمین فرش کنند. سلیمان فرستادگان بلقیس را به حضور پذیرفت. فرستادگان آمدند و تمامی هدایا را در برابر سلیمان (ع) عرضه کردند، اما سلیمان به هیچ کدام از آنها اعتنایی نکرد و فرمود: «مرا به مال می‌فریبید، آنچه که خدا از نبوت و حکمت و ملکت و نعمت و سپاه به من داده بسیار بهتر از چیزهایی است که شما آورده‌اید. من به مال دنیا شاد نخواهم شد، بلکه این شمایید که به مال دنیا شادمانید و من از شما غیر از تسلیم در برابر حق نمی‌خواهم، در غیر این صورت شمشیر میان ما حکم خواهد کرد».

سپس سلیمان به نیروهای تحت فرمانش دستور داد که هزار قصر از طلا و نقره برایش بنا نهند.

فَلَمَّا جاءَ سُلَيْمانَ قالَ ا تُمِدُّونَنِ بِمالٍ فَما آتانِيَ اللهُ خَيْرٌ مِمَّا آتاكُمْ بَلْ انْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ* ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ

ص: ۵۸

بِجُنُودٍ لاقِبَلَ لَهُمْ بِها وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْها اذِلَّةً وَ هُمْ صاغِرُونَ (نمل: ۳۶ و ۳۷)

هنگامی که (فرستاده ملکه سبا) نزد سلیمان آمد، گفت: می‌خواهید مرا با مال کمک کنید [و فریب دهید!] آنچه خدا به من داده، بهتر است از آنچه به شما داده است، بلکه شما هستید که به هدیه‌هایتان خوشحال می‌شوید. به سوی آنها بازگرد [و اعلام کن] با لشکریانی به سراغ آنها می‌آییم که قدرت مقابله با آن را نداشته باشند و آنها را از آن [سرزمین آباد] با خواری بیرون می‌رانیم.

هنگامی که فرستادگان بلقیس بازگشتند، آنچه سلیمان (ع) فرموده بود را به او گفتند. بلقیس و قومش نیز آن را پذیرفتند و خواستند که متواضعانه به سوی او بروند و سر اطاعت فرو آورند. بلقیس قومش را پیش از آنکه به‌سوی سلیمان (ع) برود، جمع کرد و به آنها گفت: «خدا می‌داند که ما در برابر سلیمان و خدم و حشم او طاقت نخواهیم آورد، ما باید همگی به سوی او برویم و نسبت به او ابراز اطاعت و وفاداری نماییم تا خود و سرزمینمان را از هلاکت نجات دهیم».

بدین ترتیب بلقیس و قومش به سوی سلیمان به راه افتادند. سلیمان (ع) گروهی از اجنه را در مسیر آنها گمارده بود تا اخبار آنها را به ایشان برسانند.

سلیمان نبی (ع)، داستان تخت بلقیس را شنیده و بسیار شگفت‌زده شده بود. سلیمان با خود اندیشید که اگر به نحوی پیش از آمدن

ص: ۵۹

بلقیس تخت او را نزد خود آورد، آنها با دیدن این معجزه به او ایمان خواهند آورد و تسلیم او خواهند شد. از این رو، خطاب به اطرافیانش گفت:

یا ایُّهَا الْمَلَؤُا ایُّکُمْ یَأْتِینِی بِعَرْشِها قَبْلَ انْ یَأْتُونِی مُسْلِمِینَ (نمل: ۳۸)

ای گروه! کدام‌یک از شما تخت آن زن را برای من می‌آورد، پیش از آنکه آنها خود را به من تسلیم کنند.

دیوی که نام او کوزن بود، گفت:

أنَا آتیکَ بِه قَبلَ أن تَقومَ مِن مَقامِکَ وَإنّی عَلَیهِ لَقَویٌّ أمینٌ (نمل: ۳۹)

من آن را نزد تو می‌آورم پیش از آنکه از جایت برخیزی و من نسبت به این امر، توانا و امینم.

ولی سلیمان (ع) می‌خواست آن تخت در زمان کمتری به نزدش برسد، چرا که دیو گفته بود من تخت او را برایت می‌آورم، پیش از آنکه از جایت برخیزی، در حالی که همه می‌دانستند که سلیمان، اول روز بر تخت می‌نشست و هنگام غروب آفتاب برمی‌خاست و در این مدت به امور بنی‌اسراییل می‌پرداخت.

کوزن گفت: «من بر این کار توانایم»، زیرا تخت بسیار سنگین بود و گفت: «امینم»، زیرا جواهر بسیاری بر روی آن بود. به هر حال، سلیمان (ع) گفت: «این وقت درازی است و من می‌خواهم این کار در

ص: ۶۰

کمترین زمان ممکن انجام شود». سلیمان می‌خواست تخت را در کمترین زمان ممکن بیاورد تا بتواند عظمتی که خداوند به عنوان پادشاه به او عطا کرده است را به بلقیس و اطرافیانش ابراز کند و نشان دهد که سپاهیان بسیاری مسخر اویند که هیچ کس چنین چه پیش و چه پس از او سپاهی نداشته است. همچنین می‌خواست تا بدین‌وسیله برای بلقیس و قومش برهانی بر نبوتش بیاورد و نشان دهد که او می‌تواند آن تخت سنگین را از مسافتی دور و در کمترین زمان به نزد خود منتقل کند، پیش از آنکه بلقیس و قومش سربرسند.

پس از آن دیو، آصف بن برخیاء- پسر دایی و وزیر سلیمان (ع)- که اسم اعظم را می‌دانست الَّذِی عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْکِتابِ؛ «کسی که نزد او دانشی از کتاب بود» (نمل: ۴۰) رو به سلیمان گفت: انَا آتِیکَ بِهِ قَبْلَ انْ یَرْتَدَّ إِلَیْکَ طَرْفُکَ؛ «من آن تخت را برایت می‌آورم، پیش از آنکه چشم بر هم زنی» (نمل: ۴۰).

سلیمان (ع) پذیرفت و گفت: «بیاور». آصف برخاست، وضو گرفت و این گونه دعا کرد:

یا إلهَنا وَ إلهَ کُلّ شَیْء إلهاً واحِداً لا إله إلّا أنْتَ إیتِنِی بِعَرْشِها یا ذَا الْجَلالِ وَ الإکْرامِ.

ای خدای ما و ای خدای همه چیزها، ای خدای یکتا که جز تو خدایی نیست، تخت را به سوی ما بیاور، ای صاحب جلال و کرامت.

ص: ۶۱

بی‌درنگ تخت نزد آنها جای گرفت. وقتی سلیمان آن را نگریست که در نزد او جای گرفته است، گفت:

هذا مِنْ فَضْلِ رَبِّی لِیَبْلُوَنِی ا اشْکُرُ امْ اکْفُرُ وَ مَنْ شَکَرَ فَإِنَّما یَشْکُرُ لِنَفْسِهِ وَ مَنْ کَفَرَ فَإِنَّ رَبِّی غَنِیٌّ کَرِیمٌ (نمل: ۴۰)

این از فضل پروردگارم است تا مرا آزمایش کند که آیا شکر او را به جا می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم؟ و هر کس شکر کند به نفع خود شکر می‌کند و هر کس کفران نماید [به زیان خویش نموده است، که] پروردگار من غنی و کریم است.

سلیمان (ع) چون تخت را بدید، متوجه شد که هر چه درباره آن شنیده، درست بوده است. سلیمان (ع) گفت:

نَکِّرُوا لَها عَرْشَها نَنْظُرْ ا تَهْتَدِی أَمْ تَکُونُ مِنَ الَّذِینَ لا یَهْتَدُونَ (نمل: ۴۱)

تخت او را برایش ناشناس سازید، تا ببینیم آیا متوجه می‌شود یا از کسانی است که هدایت نمی‌شوند؟

هنگامی که بلقیس آمد، به او گفته شد:

ا هکَذا عَرْشُکِ قالَتْ کَأَنَّهُ هُوَ وَ اوتِینَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِها وَ کُنَّا مُسْلِمِینَ* وَ صَدَّها ما کانَتْ تَعْبُدُ مِنْ دُونِ اللهِ إِنَّها کانَتْ مِنْ قَوْمٍ کافِرِینَ (نمل: ۴۲- ۴۳)

آیا تخت تو این گونه است؟ گفت: گویا خود آن است! و ما

ص: ۶۲

پیش از این هم آگاه بودیم و اسلام آورده بودیم و او را آنچه غیر از خدا می‌پرستید بازداشت، که او [ملکه سبا] از قوم کافران بود.
سپس سلیمان به بلقیس گفت: «به این قصر داخل شو». سلیمان (ع) دستور داده بود تا آن قصر بزرگ را با آبگینه بسازند و در زیر آن، آب جاری کنند، طوری که وقتی کسی می‌دید، گمان می‌کرد آب است و باید از داخل آب رد شود. بلقیس نیز، دچار این اشتباه شد. وقتی داخل قصر شد پنداشت که باید داخل آب شود، پایین لباسش را بالا زد تا خیس نشود. سلیمان به او گفت: «این کاخی است لغزنده و ساخته شده از بلور».
همچنین گفته‌اند که سلیمان با این کار قصد داشت حشمت خود را به بلقیس نشان دهد، تا او در برابر امر خدا تسلیم شود و بداند که سلیمان پیامبر خداست و به او ایمان آورد، توبه کند و مانند اسلاف کافرش، خورشید را نپرستد و تنها عبادت خداوند را به جای آورد.
سلیمان (ع) بر کسانی که خدا را می‌پرستیدند درود فرستاد و بلقیس را سرزنش کرد که چرا خورشید را می‌پرستد و چیزی جز خدا را بندگی می‌کند. سپس به او گفت: «به خدای ما ایمان بیاور تا رستگار شوی». بلقیس گفت:
رَبِّ انِّی ظَلَمتُ نَفسِی وَ أسلَمتُ مَعَ سُلَیمانَ لِلّهِ رَب

ص: ۶۳

العالَمینَ (نمل: ۴۴)

پروردگارا! همانا من ستم کردم به خودم، و اینک با سلیمان تسلیم خداوند و پروردگار جهانیان می‌شوم.

پس از آنکه بلقیس به خداونـد ایمـان آورد، سـلیمان نبی بـا او ازدواج کرد و او را دوبـاره بر سـبا مسـتقر سـاخت و ماهی یک‌بار به دیدار او می‌رفت و سه روز نیز پیش او می‌ماند.

ص: ۶۴

ص: ۶۵

خوله، دختر ثعلبه

اشاره

قَدْ سَمِعَ اللهُ قَوْلَ الَّتِی تُجادِلُکَ فِی زَوْجِها وَ تَشْتَکِی إِلَی اللهِ وَ اللهُ یَسْمَعُ تَحاوُرَکُما إِنَّ اللهَ سَمِیعٌ بَصِیرٌ* الَّذِینَ یُظاهِرُونَ مِنْکُمْ مِنْ نِسائِهِمْ ما هُنَّ أُمَّهاتِهِمْ إِنْ أُمَّهاتُهُمْ إِلَّا اللَّائِی وَلَدْنَهُمْ وَ إِنَّهُمْ لَیَقُولُونَ مُنْکَراً مِنَ الْقَوْلِ وَ زُوراً وَ إِنَّ اللهَ لَعَفُوٌّ غَفُورٌ* وَ الَّذِینَ یُظاهِرُونَ مِنْ نِسائِهِمْ ثُمَّ یَعُودُونَ لِما قالُوا فَتَحْرِیرُ رَقَبَةٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ یَتَمَاسَّا ذلِکُمْ تُوعَظُونَ بِهِ وَ اللهُ بِما تَعْمَلُونَ خَبِیرٌ* فَمَنْ لَمْ یَجِدْ فَصِیامُ شَهْرَیْنِ مُتَتابِعَیْنِ مِنْ قَبْلِ أَنْ یَتَمَاسَّا فَمَنْ لَمْ یَسْتَطِعْ فَإِطْعامُ سِتِّینَ مِسْکِیناً ذلِکَ لِتُؤْمِنُوا بِاللهِ وَ رَسُولِهِ وَ تِلْکَ حُدُودُ اللهِ وَ لِلْکافِرِینَ عَذابٌ أَلِیمٌ (مجادله: ۱- ۴)

خداوند سخن زنی را که درباره شوهرش به تو مراجعه کرده بود و به خداوند شکایت می‌کرد را شنید [و تقاضای او را اجابت کرد]، خداوند گفت‌وگوی شما را با هم [و اصرار آن زن را درباره حل مشکلش] می‌شنید و خداوند

ص: ۶۶

شنوا و بیناست. کسانی که از شما نسبت به همسرانشان ظهار می‌کنند [و می‌گویند: «انتِ علی کظهر امّی» تو نسبت به من به‌منزله مادرم هستی]، آنان هرگز مادرانشان نیستند، مادرانشان تنها کسانی هستند که آنها را به دنیا آورده‌اند. آنها سخنی زشت و باطل می‌گویند و خداوند بخشنده و آمرزنده است. کسانی که همسران خود را ظهار می‌کنند، سپس از گفته خود بازمی‌گردند، باید پیش از آمیزش جنسی با هم، برده‌ای را آزاد کنند. این دستوری است که به آن اندرز داده می‌شوید و خداوند به آنچه انجام می‌دهید، آگاه است. و کسی که توانایی [آزاد کردن برده‌ای] نداشته باشد، دو ماه پیاپی قبل از آمیزش روزه بگیرد و کسی که این را هم نتواند، شصت مسکین را اطعام کند، این برای آن است که به خدا و رسولش ایمان بیاورید، اینها مرزهای الهی است و کسانی که با آن مخالفت کنند، عذاب دردناکی دارند.

شأن نزول آیات

این آیه‌ها، درباره خوله بنت ثعلبه، که همسرش به علت عصبانیت با لفظ ظهار او را طلاق گفته و سپس پشیمان شده بود، نازل گردید. «۱»

ص: ۶۷

خوله کیست؟

اشاره

خوله دختر ثعلبه بن اصرم بن فهر بن ثعلبه بن غنم بن عوف است. این زن، زیبایی ظاهر و باطن را با هم داشت و در فصاحت و بلاغت کم‌نظیر و از خاندانی بزرگ و بلندمرتبه بود. پس از بعثت رسول خدا (ص) با ایمانی که به خداوند تبارک و تعالی داشت، به سوی ایشان شتافت و با گفتن شهادتین با رسول خدا (ص) بیعت نمود.

همسر خوله، اوس بن صامت بن قیس، از صحابی بزرگ رسول خدا (ص) بود که در جنگ‌های بدر، احد و ... همراه پیامبر (ص) با کفار جنگیده بود. خوله و اوس، فرزندانی داشتند که ربیع بن اوس بزرگ‌ترین فرزند آنها بود.

داستان خوله

خوله و همسرش، سر مسئله‌ای با هم اختلاف پیدا کردند که بگو مگوها بالا گرفت. اوس بن صامت در حالت عصبانیت، فریاد برآورد و گفت: «انْتَ مِنِّی کَظَهرِ امِّی»؛ «تو برای من مثل پشت مادرم هستی».

خوله با شنیدن این حرف، اشک از چشمانش جاری شد و خطاب به اوس گفت: «به خدا قسم که حرف بزرگی زدی و عواقبش را نمی‌دانی». اوس از شدت عصبانیت خانه را ترک کرد. پس از مدتی که عصبانیتش فروکش کرد به خانه بازگشت، اما نمی‌دانست چه کند و چه بگوید، چرا که طبق قوانینی که از گذشته‌ها سراغ داشت، همسرش

ص: ۶۸

اکنون بر او حرام شـده بود. نمی‌دانست حکمش چیست و چه بایـد بکند؟! و تکلیف خود را نمی‌دانست. با سـردرگمی در حالی که تنش از خشم خدا می‌لرزید و حسـرت از دست دادن همسر بر قلبش مستولی شده بود، ترسان و لرزان گفت: «ای خوله! فکر می‌کنم برای همیشه بر من حرام شدی؟!»

خوله گفت: «چنین مگو، خـدمت رسول خـدا (ص) برو و حکم این مسـئله را از او بپرس، به یقین ایشـان راهی پیش پایمـان خواهند نهاد».

اوس گفت: «به خدا من خجالت می‌کشم، نمی‌دانم با چه رویی این مسئله را با پیامبر (ص) مطرح کنم».

خوله گفت: «پس اجازه بده من نزد رسول خدا (ص) بروم».

خوله نزد رسول خدا (ص) رفت و در برابر ایشان نشـست و به ایشان گفت: «ای رسول خدا! همسـر من اوس را خوب می‌شناسـی. او پـدر فرزنـد من و پسـر عموی من است، او را از همه بیشتر دوست می‌دارم. خصوصـیات او را خوب می‌شـناسم، امور مربوط به او را خوب درک می‌کنم و او نیز، مرا به خوبی درک می‌کنـد. امـا امروز او به ناگهـان به هنگـام خشم، جمله طلاق را بر زبان آورد و به من گفت که تو برای من مثل پشت مادرم هستی. او اکنون از به زبان آوردن این کلام، پشـیمان شـده و نمی‌دانیم چه بایـد بکنیم. او برای حضور شـرم داشت، من خود به دیدار شـما آمدم تا مگر مشکل ما را حل کنید. ما زندگیمان را دوست داریم و نمی‌خواهیم از هم جدا شویم».

ص: ۶۹

رسول خدا (ص) مکثی کرد و سپس خطاب به خوله فرمود: «ای خوله! تو را نمی‌بینم، مگر آنکه بر همسرت حرام شده‌ای».

خوله سر به زیر انداخت، این بار مصمم‌تر جمله‌های خود را تکرار کرد و رسول خدا (ص) باز هم پاسخ فرمود: «تو را نمی‌بینم، مگر آنکه بر همسرت حرام شده‌ای و من دستور دیگری در این زمینه ندارم».

خوله ناامید از برابر پیامبر (ص) برخاست و رو به سوی خانه کعبه ایستاد و دستانش را به سوی آسمان بالا برد و گفت: «خداوندا! شوهرم از جوانی من استفاده کرد، من رحم خود را در اختیار او گذاشتم تا اینکه امروز که پیر شدم و دیگر فرزندی نمی‌آورم، مرا ظهار کرده، او اکنون پشیمان است و حکمی برای ما نیست، ما باید تن به جدایی دهیم، من از این امر به تو شکایت می‌کنم. خداوندا! فرمانی بر پیامبرت نازل فرما و این مشکل را حل کن».

عایشه می‌گوید: «خوله این جمله‌ها را بر زبان می‌آورد و می‌گریست و همه کسانی که در خانه پیامبر (ص) بودند، بر حال او گریان شدند. ناگهان صورت حضرت رسول (ص) برافروخته گردید، دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد. سرش را پوشانید و عرق از سر و رویش ریزان گشت».

عایشه رو به خوله گفت: «ای خوله! بر پیامبر (ص) وحی نازل می‌شود، گویا در مورد توست».

خوله گفت: «ان شاء الله که خیر است، چرا که ما از پیامبر (ص) غیر

ص: ۷۰

از خیر ندیده‌ایم».

ناگهان پیامبر (ص) دستار از سر گرفت و با تبسم صدا زد: «خوله! ... خوله! ...»

خوله از جا جهید و با شادی گفت: «بله یا رسول‌الله!».

پیامبر (ص) فرمود: «مژدگانی ای خوله! خداوند درباره تو و همسرت آیه نازل فرمود ...»

سپس این گونه تلاوت فرمود:

قَدْ سَمِعَ اللهُ قَوْلَ الَّتِی تُجادِلُکَ فِی زَوْجِها وَ تَشْتَکِی إِلَی اللهِ وَ اللهُ یَسْمَعُ تَحاوُرَکُما إِنَّ اللهَ سَمِیعٌ بَصِیرٌ* الَّذِینَ یُظاهِرُونَ مِنْکُمْ مِنْ نِسائِهِمْ ما هُنَّ امَّهاتِهِمْ إِنْ امَّهاتُهُمْ إِلَّا اللَّائِی وَلَدْنَهُمْ وَ إِنَّهُمْ لَیَقُولُونَ مُنْکَراً مِنَ الْقَوْلِ وَ زُوراً وَ إِنَّ اللهَ لَعَفُوٌّ غَفُورٌ* وَ الَّذِینَ یُظاهِرُونَ مِنْ نِسائِهِمْ ثُمَّ یَعُودُونَ لِما قالُوا فَتَحْرِیرُ رَقَبَةٍ مِنْ قَبْلِ انْ یَتَماسَّا ذلِکُمْ تُوعَظُونَ بِهِ وَ اللهُ بِما تَعْمَلُونَ خَبِیرٌ* فَمَنْ لَمْ یَجِدْ فَصِیامُ شَهْرَیْنِ مُتَتابِعَیْنِ مِنْ قَبْلِ انْ یَتَمَاسَّا فَمَنْ لَمْ یَسْتَطِعْ فَإِطْعامُ سِتِّینَ مِسْکِیناً ذلِکَ لِتُؤْمِنُوا بِاللهِ وَ رَسُولِهِ وَ تِلْکَ حُدُودُ اللهِ وَ لِلْکافِرِینَ عَذابٌ الِیمٌ (مجادله: ۱– ۴)

چهره خوله غرق در شادی شد و سر بر سجده شکر نهاد.

پیامبر (ص) پس از بیان این آیه‌ها، کسی را به دنبال اوس فرستاد. اوس آمد و شرمنده و غمگین در برابر پیامبر (ص) نشست. پیامبر (ص) به او فرمود: «چرا چنین کردی ای اوس! تو صحابی جلیل‌القدر مایی؟».

ص: ۷۱

اوس بـا شـرمندگی پاسـخ داد: «به خـدا سوگنـد! نمی‌دانم چه شـد، شیطان بر عقـل و جـان من مسـتولی شـد و من در حالت خشم، این‌چنین گفتم».

پیامبر (ص) تبسـمی کرد و سپس آیه‌ها را بر او نیز تلاوت فرمود. سـپس فرمود: «آیه‌ها را شنیدی؟ حال بگو بدانم آیا می‌توانی یک برده را به عنوان کفاره ظهار آزاد کنی؟» گفت: «خیر، استطاعت آن را ندارم». فرمود: «آیا می‌توانی دو ماه روزه بگیری؟».

اوس گفت: «ای پیامبر! من اگر در طول روز چنـدین بار آب ننوشم، چشـمم بینایی خود را از دست می‌دهـد و می‌ترسم نابینا شوم و همانند زمین سخت گردم».

پیامبر (ص) فرمود: «آیا می‌توانی شصت مسکین را اطعام کنی؟».

پرسید: «چگونه؟».

فرمود: «اینکه غذای یک وعده آنها را بدهی؟»

عرض کرد: «نه، مگر اینکه شما کمک کنید».

پیامبر (ص) فرمود: «من به تو کمک می‌کنم، می‌توانی به سراغ امّ‌منذر (دختر سلیط بن قیس) بروی و از او درخواست نیمه میوه یک درخت خرما بنمایی».

اوس چنین کرد و به فرموده قرآن و رسول خدا (ص) شصت مسکین را اطعام کرد. بدین‌ترتیب، این زوج یک بار دیگر بر هم حلال گردیدند و این عادت جاهلی در میان مسلمانان از بین رفت. انوار

ص: ۷۲

نورانی اسلام، بار دیگر تیرگی‌های جاهلی را کنار زد و این اخلاق ناپسند را از بین برد و طرحی نو در زندگی مسلمانان درانداخت و این خود مثلی واضح است که اسلام سختی‌ها و مشکل‌ها را به راحتی تبدیل می‌کند.

خداوند در پی مجادله خوله با پیامبر (ص) بر سر حفظ زندگی مشترکش با اوس، با نزول چند آیه هم برای اسلام و مسلمانان احکامی روشن نازل فرمود و هم نام خوله و همسرش اوس را در کنار این آیه‌ها جاودانه و ماندگار کرد و هم حکم یک رسم جاهلی، با نام ظهار برای همیشه روشن شد.

ظِهار چیست؟

«ظِهار» مشتق از ظهر به معنای پشت است. در اصطلاح، در عرب جاهلی یکی از اقسام طلاق بوده است. به این صورت که وقتی فردی می‌خواسته زنش را بر خود حرام کند، این کلام را به زبان جاری می‌کرده: «انْتَ مِنِّی کَظَهر امّی»؛ «تو نسبت به من مثل پشت مادرم هستی».

با گفتن این کلام، زنش از او جدا شده و تا ابد بر او حرام می‌شده است. این حکم در اعراب باقی مانده بود، تا آنکه بین اوس و همسرش خوله بنت ثعلبه، به نحوی که اشاره شد، مسئله‌ای پیش آمد و خداوند با نزول آیه‌های نخستین سوره مجادله، به روشنی اشاره می‌فرمود که ظِهار، نمی‌تواند حکم طلاق باشد، زیرا هیچ زنی همچون

ص: ۷۳

مادر آدمی نمی‌شود. مادر کسی است که آدمی را زاییده است. سپس برای عم-- ل ظِهار، کفاره‌ای قرار می دهد که اگر کسی به ناخواست این کلام را بر زبان آورد، از سه طریق می‌توانـد کفاره بپردازد: آزاد کردن برده، یا دو ماه پی در پی روزه گرفتن پیش از تماس با زن و یا اطعام شصت فقیر.

داستانی از خوله

روزی خوله در برابر «عمر بن خطاب» ایستاد، در حالی که می‌خواست او را به عمل صحیح به دستورهای اسلام، نصیحت کند. از این رو، خطاب به وی گفت: «ای عمر! تو را از کودکی می‌شناسم، هنگامی که در بازار عکاظ، سوار بر چوب می‌شدی و آن هنگام تو را عمیر صدا می‌زدند. پس از گذشت روزگاران، تو را عمر نامیدند و امروز تو را امیر مؤمنان می‌خوانند.

زمانی گشایش خداوند نصیب تو می‌شود که تو با مردم مدارا کنی. بدان‌که کسی که از عذاب می‌ترسد، به خداوند نزدیک می‌شود. کسی که از مرگ می‌ترسد، از گذشت فرصت‌ها نیز هراسان است و کسی که به حساب روز قیامت ایمان دارد، از عذاب می‌ترسد».

عمر در برابر خوله ایستاده بود و با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد و گردنش را در برابر او کج کرده بود، تا اینکه «جارود عبیدی» که از اطرافیان عمر بود، صبرش سرآمد و با خشم رو به خوله گفت:

ص: ۷۴

«زیاد حرف می‌زنی ای زن!»

عمر گفت: «خاموش! مگر او را نمی‌شناسـی؟ او خوله است، کسـی که خداوند از آسمان هفتم صدای او و سخن او را شنید. به خدا قسم که حاضرم تا هر وقتی که بخواهد در برابرش بایستم و جز برای ادای فریضه نماز از برابر او کنار نروم و سخن او را بشنوم».

ص: ۷۵

زینب، دختر جحش

اشاره

وَ ما کانَ لِمُؤْمِنٍ وَ لا مُؤْمِنَةٍ إِذا قَضَی اللهُ وَ رَسُولُهُ أَمْراً أَنْ یَکُونَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ وَ مَنْ یَعْصِ اللهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ ضَلَّ ضَلالًا مُبِیناً* وَ إِذْ تَقُولُ لِلَّذِی أَنْعَمَ اللهُ عَلَیْهِ وَ أَنْعَمْتَ عَلَیْهِ أَمْسِکْ عَلَیْکَ زَوْجَکَ وَ اتَّقِ اللهَ وَ تُخْفِی فِی نَفْسِکَ مَا اللهُ مُبْدِیهِ وَ تَخْشَی النَّاسَ وَ اللهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشاهُ فَلَمَّا قَضی زَیْدٌ مِنْها وَطَراً زَوَّجْناکَها لِکَیْ لایَکُونَ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ حَرَجٌ فِی أَزْواجِ أَدْعِیائِهِمْ إِذا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَراً وَ کانَ أَمْرُ اللهِ مَفْعُولًا* ما کانَ عَلَی النَّبِیِّ مِنْ حَرَجٍ فِیما فَرَضَ اللهُ لَهُ سُنَّةَ اللهِ فِی الَّذِینَ خَلَوْا مِنْ قَبْلُ وَ کانَ أَمْرُ اللهِ قَدَراً مَقْدُوراً* الَّذِینَ یُبَلِّغُونَ رِسالاتِ اللهِ وَ یَخْشَوْنَهُ وَ لا یَخْشَوْنَ أَحَداً إِلَّا اللهَ وَ کَفی بِاللهِ حَسِیباً* ما کانَ مُحَمَّدٌ أَبا أَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ وَ لکِنْ رَسُولَ اللهِ وَ خاتَمَ النَّبِیِّینَ وَ کانَ اللهُ بِکُلِ

ص: ۷۶

شَیْءٍ عَلِیماً (احزاب: ۳۶- ۴۰)

هیچ مرد و زن با ایمانی حق ندارد هنگامی که خدا و پیامبرش امری را لازم بدانند، اختیاری [در برابر فرمان خدا] داشته باشد، و هر کس نافرمانی خدا و رسولش را کند، به گمراهی آشکاری گرفتار شده است. [به خاطر بیاور] زمانی را که به آن کس که خداوند به او نعمت داده بود و تو نیز به او نعمت داده بودی [به فرزند خوانده‌ات زید] می‌گفتی: همسرت را نگاه دار و از خدا بپرهیز. [و پیوسته این امر را تکرار می‌کردی] و در دل چیزی را پنهان می‌داشتی که خداوند آن را آشکار می‌کند و از مردم می‌ترسیدی در حالی که خداوند سزاوارتر است که از او بترسی. هنگامی که زید نیازش را از آن زن به سرآورد [و از او جدا شد]، ما او را به همسری تو درآوردیم، تا مشکلی برای مؤمنان در ازدواج با همسران پسر خوانده‌هایشان [هنگامی که طلاق گیرند] نباشد و فرمان خدا انجام شدنی است [و سنت اشتباه تحریم این زنان، باید شکسته شود]. هیچ‌گونه منعی بر پیامبر در آنچه خدا بر او واجب کرده نیست، این سنت الهی در مورد کسانی که پیش از این بوده‌اند نیز جاری بوده و فرمان خدا روی حساب

ص: ۷۷

و برنامه دقیقی است. [پیامبران پیشین] کسانی بودند که تبلیغ رسالت‌های الهی می‌کردند و [تنها] از او می‌ترسیدند و از هیچ کس جز خدا، بیم نداشتند و همین بس که خداوند حساب‌گر [و پاداش‌دهنده اعمال آنها] است. محمد، پدر هیچ یک از مردان شما نبوده و نیست، ولی رسول خدا و ختم‌کننده و آخرین پیامبران است و خداوند به همه چیز آگاه است.

شأن نزول آیه‌ها

این آیه‌ها، درباره زید (پسر خوانده پیامبر (ص)) و همسرش زینب بنت جحش است. قضا و قدر الهی بر آن قرار گرفته بود که زینب به ازدواج پیامبر (ص) درآید، در احادیث آمده که خداوند نام زنان پیامبر (ص) در دنیا و آخرت را به ایشان الهام فرموده بود و پیامبر (ص) می‌دانست که زینب همسر زید به همسری او درخواهد آمد، اما از ترس تهمت و افترای مردمان و بدگمانی ایشان، این امر را فاش نمی‌فرمود.

زید پس از آنکه مدتی با زینب زندگی کرد، نزد رسول خدا (ص) آمد و به ایشان گفت که قصد دارد همسرش را طلاق گوید، پیامبر (ص) به زید فرمود: «همسرت را نگه دار» و خداوند طبق آیه ۳۷ سوره احزاب،

ص: ۷۸

به پیـامبر (ص) فرمود که چرا گفتی همسـرت را نگه دار؟ تو از سـخن مردمان می‌ترسـی در صورتی که خداونـد به ترس از همگان شایسته‌تر است. سـپس در آیـه بعـدی، از پیـامبر (ص) رفـع مسـئولیت می‌کنـد کـه بر پیـامبر (ص) حرجی نیسـت اگر ملزم بـه اراده پروردگار شده است.

خداوند در این آیه‌ها، حکمی از احکام ازدواج را نیز بیان می‌کند و آن این است که همسر پسرخواندگان، جزء محارم نیستند و اگر فردی از مسلمانان با همسر پسرخوانده‌اش ازدواج کرد، خود را گناه‌کار ندانـد. سـپس با تأکید می‌فرماید: «پیامبر پدر هیچ کدام از مردان شما نیست».

زینب بنت جحش کیست؟

زینب زنی است که به پیـامبر (ص) گفت: «من به حق از بزرگ‌ترین زنـان توام و به این افتخـار می‌کنم، زیرا از بهـترین و مکرم‌ترین آنها هستم. خداونـد در عرش، مرا به عقد تو درآورد و جبرییل خواسـتگار من بود. من دختر عمه تو هسـتم و هیچ کدام از زنان، به اندازه من به تو نزدیک نیست».

زینب بنت جحش بن ریـاب بن یعمر بن صـبره بن مره بن کـبیر بن غنم بن داودان بن اسـد بن خزیمه بـود. اسم او ابتـدا «بره» بود که بعدها پیامبر (ص) او را زینب نامید. (۱)

۱- نساء فی القرآن الکریم زینب بنت جحش.

ص: ۷۹

مادرش امیمه، بنت عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی، عمه رسول خدا (ص) بود. زینب و تمامی آل جحش، در صدر اسلام ایمان آوردند. زینب همراه خانواده‌اش، هنگامی که در سنین بلوغ بود، به سوی مدینه مهاجرت کرد. بسیاری از جوانان عرب، از بزرگان و اشراف خواستار او بودند. او علاوه بر شأن والای خانوادگی، دارای جمال نیز بود، زیبایی او به اندازه‌ای بود که در بین زن و مرد، مثال گشته بود.

زید کیست؟

اشاره

زید بن حارثه بن شراحیل بن کعب کعبی (بنده رسول خدا (ص))، از نزدیک‌ترین افراد به رسول خدا (ص) بود. این جوان دانا، از سرچشمه وحی محمد مصطفی (ص) سیراب می‌شد. او در خانه پیامبر (ص) پرورش یافته و از نخستین مسلمانان بود.

در زمان جاهلیت، هنگامی که کودک بود، او را از خانواده‌اش ربودند و در بازار مکه فروختند. حکیم بن حزام او را برای خدیجه بنت خویلد همسر رسول خدا (ص) خرید و خدیجه نیز او را به پیامبر (ص) بخشید. زید در آن هنگام هشت ساله بود.

پدرش، مدت طولانی به دنبال او گشت، تا اینکه او را در مکه یافت. پدر و عمویش نزد پیامبر (ص) رفته و خواستار بازگشت او شدند و حتی حاضر شدند او را بخرند و فدیه آزادی او را بپردازند.

ص: ۸۰

پیامبر (ص) از روی سخاوت به ایشان فرمود: «او مختار است که بماند یا با شما بیاید، چنانچه با شما بیاید، پولی از شما نخواهم گرفت».

پس به نزد زید آمد و از او پرسید: «آیا اینان را می‌شناسی؟» زید گفت: «بله، ایشان را شناختم، اما دوست دارم کنار شما بمانم، تا اینکه با آنها بروم». پیامبر (ص) دست زید را گرفت و گرد خانه گردانید و به همه اعلان فرمود: «زید پسر من است، از من ارث می‌برد و من نیز، از او ارث می‌برم». پس از آن روز، همه او را «زید بن محمد» نامیدند و اقوام او نیز، به این افتخار راضی شدند که زید پسر رسول خدا (ص) باشد و بماند.

ازدواج زید و زینب

پیامبر (ص) از زمانی که در مدینه مستقر شد، دریافت که زید، قصد ازدواج دارد و چون رسول خدا (ص) می‌خواست به زید کرامت ببخشد، دختری از بزرگان قریش، یعنی دختر عمه‌اش زینب بنت جحش را برای او خواستگاری کرد.

زینب، به این خواسته رسول خدا (ص) اعتراض کرده و گفت: «من به این ازدواج راضی نیستم». رسول خدا (ص) به او فرمود: «ولی من دوست دارم تو این کار را بکنی». زینب می‌خواست با مردی از خانواده‌ای بزرگ ازدواج کند، در حالی که زید بنده‌ای بیش نبود، تا اینکه این آیه نازل شد:

ص: ۸۱

وَ ما کانَ لِمُؤْمِنٍ وَ لا مُؤْمِنَةٍ إِذا قَضَی اللهُ وَ رَسُولُهُ امْراً انْ یَکُونَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ مِنْ امْرِهِمْ وَ مَنْ یَعْصِ اللهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ ضَلَّ ضَلالًا مُبِیناً (احزاب: ۳۶)

زینب پس از نزول این آیه، به این ازدواج راضی شد، زیرا او و خانواده‌اش دریافتند که این امر، از طرف خدا و رسول اوست. بدین ترتیب، زینب به ازدواج این بنده درآمد.

طبق دستور خدا و رسولش زید نیز این ازدواج را پذیرفت. اسلام صفحه‌ای جدید و نورانی در شناسنامه بشریت بود؛ اسلامی که بین مردم تفاوتی قائل نمی‌شد، مگر به خاطر تقوای ایشان.

در این ازدواج بیشترین تأکید اسلام بر این بود که مشخص کند مردم همچون دندانه‌های یک شانه با هم برابراند. عرب بر عجم، سفید بر سیاه و آزاد بر بنده برتری ندارد، مگر در تقوا.

جریان طلاق زینب و زید

زینب هیچ احساس محبتی نسبت به زید نداشت و در خانه جدید خود، احساس خوشبختی نمی‌کرد، تا اینکه زید نیز، کم‌کم از او دل‌زده شد، زیرا هر دوی آنها، این ازدواج را تنها برای امتثال امر خدا و رسولش انجام داده بودند. زید به این نتیجه رسید که کرامت او، ارتباطی به زینب ندارد و در اصل هیچ نیازی به این نوع کرامت ندارد. ازاین‌رو، نزد رسول خدا (ص) رفت و اجازه خواست تا زینب را طلاق

ص: ۸۲

دهد. پیامبر (ص) پرسید: «چه شده زید؟ آیا به همسرت سوءظن داری؟» زید جواب داد: «به خدا قسم نه یا رسول الله، به او سوءظن ندارم، ولی از او خیری ندیده‌ام، او بر من فخر می فروشد و این بسیار بر من گران است».

رسول خدا (ص) به او فرمود: «با همسرت بساز». از طرفی زینب هم دوست نداشت که دیگر با زید زندگی کند و خداوند هم می‌خواست که به زینب منت نهد. پس به رسولش فرمود: «اراده خداوند بر این قرار گرفته که تو زینب را به همسری برگزینی».

حکمت و اراده خداوند بر آن بود که این کار انجام شود، پس این آیه را بر پیامبر (ص) نازل فرمود:

وَ إِذْ تَقُولُ لِلَّذِی انْعَمَ اللهُ عَلَیْهِ وَ أَنْعَمْتَ عَلَیْهِ امْسِکْ عَلَیْکَ زَوْجَکَ وَ اتَّقِ اللهَ وَ تُخْفِی فِی نَفْسِکَ مَا اللهُ مُبْدِیهِ وَ تَخْشَی النَّاسَ وَ اللهُ احَقُّ انْ تَخْشاهُ (احزاب: ۳۷)

پیامبر اکرم (ص) می‌خواست که این تقدیر الهی را مخفی کند، زیرا بیم داشت که دیگر شفاعتش سودمند نباشد و می‌ترسید که مردم به سبب معترض بودن به این امر، گمراه شوند، زیرا آنها این موضوع را درک نمی‌کردند، اما خداوند هر کسی را بخواهد، هدایت می‌کند و هر که گمراه شود، برای او راهنمایی نخواهد بود و خداوند شایسته‌تر است به اینکه از او بترسند و او را بر غیر ترجیح دهند، زیرا عرف مردم و عادت ایشان در شریعت مهم نیست و مبنای قانون قرار

ص: ۸۳

نمی‌گیرد. پیامبر (ص) باید در اولین قدم، عادت‌های فاسد آنها را براندازد و خرافات آنها را از بین ببرد.

طلاق در عرب، امری ناپسند محسوب می‌شود. فرزندان اعراب، اگر چنین کاری می‌کردند، از ارث محروم می‌شدند. این باور در ذهن‌های آنها رسوخ کرده و برایشان بسیار سخت بود که ریسمان سنگین این اعتقاد را از گردن بازکنند.

پیامبر (ص) اولین کسی بود که اقدام به این کار کرد. ایشان از طریق این آیه، که حجتی قاطع بود، آن‌قدر بر این اعتقاد ایستاد، تا آن را ملکه ذهن آنها کرد، همچون زمانی که حرام بودن ربا را اعلام کرد و در این مورد حتی بر نزدیکان خود نیز، سخت گرفت.

ازدواج پیامبر با زینب

خداوند در این باره این آیه روشن را نازل فرمود:

فَلَمَّا قَضی زَیْدٌ مِنْها وَطَراً زَوَّجْناکَها لِکَیْ لا یَکُونَ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ حَرَجٌ فِی ازْواجِ ادْعِیائِهِمْ إِذا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَراً وَ کانَ امْرُ اللهِ مَفْعُولًا (احزاب: ۳۷)

رسول خدا (ص) اعلام فرمود که خداوند به ایشان دستور داده است که با زینب بنت جحش، پس از اتمام عده‌اش ازدواج کند. مردم این سخن را دهان به دهان نقل کردند که محمد (ص) می‌خواهد با مطلقه پسرش ازدواج کند. او را زید بن محمد می‌خواندند، زیرا شاهد بودند

ص: ۸۴

که رسول خدا (ص) در بین مردم زید را پسر خود خواند و گفت که او از محمد (ص) ارث می‌برد.

در عرب رسم بر این بود که وقتی کسی، یتیمی را تحت تکفل خود می‌گرفت، او را فرزند خود می‌خواند. از دیگر حکمت‌های این ازدواج آن بود که خداوند برای پیامبر (ص) و مؤمنان، آیه‌های روشنی را بفرستد مبنی بر اینکه در شرع خدا، مجاز نیست که کسی، مردی را که از روی بخشندگی او را بزرگ می‌کند، پدر بنامد. خداوند این رسم جاهلی را تحریم و آن را به صراحت اعلام فرمود: ما كانَ مُحَمَّدٌ ابا احَدٍ مِنْ رِجالِكُمْ وَ لكِنْ رَسُولَ اللهِ وَ خاتَمَ النَّبِيِّينَ وَ كانَ اللهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيماً (احزاب: ۴۰)

ثابت بنانی می‌گوید، «از انس بن مالك پرسیدم: چند سال در خدمت رسول خدا (ص) بودی؟ گفت: ده سال. گفتم: عجیب‌ترین چیزی که در این ده سال دیدی، چه بود؟ گفت: ماجرای ازدواج رسول خدا (ص) با زینب بنت جحش. مادرم گفت: ای انس! رسول خدا (ص) شب عروسی را به صبح می‌آورد در حالی که طعامی ندارد، آن خیك خرمای آغشته به روغن و پنیر را بیار و به اندازه خوراك ایشان برای آنها ببر. چنین کردم و یك ظرف سفالین آوردم و به اندازه پیامبر (ص) و همسرش در آن ریختم. سپس گفت: آن را نزد ایشان ببر. پس بر ایشان وارد شدم و آن زمان هنوز آیه حجاب نازل نشده بود. پیامبر (ص) فرمود: آن ظرف را کنار دیوار بگذار و برو علی (ع)، عمر، ابوبکر و عثمان- و برخی از

ص: ۸۵

صحابه را که به نام فرمودند- دعوت کن. انس می گوید: من از تعداد زیاد مهمانان و کمی غذا تعجب کردم، اما نمی‌خواستم فرمان ایشان را اطاعت نکنم. پس رفتم و آنها را دعوت کردم. سپس رسول خدا (ص) گفت: هر کسی که در مسجد هست را نیز دعوت کن، امروز روز عروسی است و این خانه باید پر شود. سپس به من فرمود: آیا کسی در مسجد مانده؟ گفتم: نه. فرمود: هر رهگذری که از اینجا می گذرد را نیز دعوت کن. انس گفت: همه را دعوت کردم تا اینکه خانه پر شد. پس فرمود: آیا کسی باقی‌مانده؟ گفتم: نه یا رسول الله. فرمود آن دبه را بیاور، پس آن را میان دستانش گرفت و انگشتش را در آن برد و به مردم گفت: بخورید به نام خدا و من به خرما نگاه می کردم که مدام زیاد می‌شد و به روغن که گویی می‌جوشید، تا جایی که هر کسی که در خانه بود، از آن تناول کرد و مقدار بسیاری هم در دبه ماند. پس آن را نزد همسرش نهادم، سپس خارج شدم و به سوی مادرم رفتم و آنچه را دیده بودم گفتم. مادرم گفت: تعجب نکن اگر خدا می‌خواست که همه اهل مدینه از آن طعام بخورند، می‌خوردند».

نزول آیه «حجاب»

انس بن مالک می گوید: «من داناترین مردم هستم به آیه حجاب، زیرا روزی که خدا، زینب را به پیامبر (ص) هدیه کرد، این آیه نازل شد و علت آن این بود که وقتی پیامبر (ص) همه را برای خوردن طعام

ص: ۸۶

عروسی دعوت کرد، پس از اتمام مهمانی، تعدادی رفتند و برخی همچنان نشسته بودند و با هم صحبت می کردند و رسول خدا (ص) منتظر بود که ایشان خارج شوند، ولی چنین نشد. رسول خدا (ص) از خانه بیرون آمد و دوباره پس از مدتی بازگشت و آنها همچنان نشسته و بحث می کردند. رسول خدا (ص) نیز به علت رعایت حجب، حیا و احترام چیزی نمی گفت، تا اینکه خداوند جهت رعایت آداب اجتماعی و نیز وجوب حجاب زنان پیامبر این آیه را نازل فرمود:

یا ایُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لا تَدْخُلُوا بُیُوتَ النَّبِیِّ إِلَّا انْ یُؤْذَنَ لَکُمْ إِلی طَعامٍ غَیْرَ ناظِرِینَ إِناهُ وَ لکِنْ إِذا دُعِیتُمْ فَادْخُلُوا فَإِذا طَعِمْتُمْ فَانْتَشِرُوا وَ لا مُسْتَأْنِسِینَ لِحَدِیثٍ إِنَّ ذلِکُمْ کانَ یُؤْذِی النَّبِیَّ فَیَسْتَحْیِی مِنْکُمْ وَ اللهُ لا یَسْتَحْیِی مِنَ الْحَقِّ وَ إِذا سَأَلْتُمُوهُنَّ مَتاعاً فَسْئَلُوهُنَّ مِنْ وَراءِ حِجابٍ (احزاب: ۵۳)

ای کسانی که ایمان آورده‌اید در خانه‌های پیامبر داخل نشوید، مگر به شما برای صرف غذا اجازه داده شود، در حالی که [قبل از موعد نیایید و] در انتظار وقت غذا ننشینید، اما هنگامی که دعوت شدید، داخل شوید و وقتی غذا خوردید، پراکنده شوید و [بعد از صرف غذا] به بحث و صحبت ننشینید، این عمل، پیامبر را ناراحت می کند، ولی از شما شرم می کند [و چیزی نمی گوید]، اما خداوند از [بیان] حق شرم ندارد. و هنگامی که چیزی از وسایل زندگی را [به‌عنوان عاریت] از آنها [همسران پیامبر] می‌خواهید، از پشت پرده بخواهید.

ص: ۸۷

انس می گوید: پس از نزول آیه، مردم برخاستند و حجاب‌ها آویختند».

مناقب

در مناقب او گفته‌اند که پس از وفات حضرت رسول (ص) هرگز به حج نرفت. او و سوده بنت زمعه هر دو می گفتند: «از رسول خدا (ص) در حجه‌الوداع شنیدیم که فرمود: پس از این حج، ماندن در خانه الزامی است». [پیامبر (ص) در حجه‌الوداع همه همسرانش را با خود برده بود].

فضیلت‌ها

زینب بنت جحش می‌خواست دوازده هزار درهم را ببخشد، پس گفت: «خداوندا! این مال را از من بپذیر، چرا که آن برای من فتنه‌ای بیش نیست، سپس آن را بین نیازمندان و اهل حاجت بذل کرد».

جزو نخستین گروندگان به پیامبر

رسول خدا (ص) گفت: «هر که دستش گشاده‌تر باشد، زودتر به من می‌پیوندد». زینب از زنان اشرافی قریش و دارای جواهرات و زینت‌آلات بسیاری بود که همه آنها را فروخت و بین فقرا تقسیم کرد. عایشه می گوید: «پس از فوت رسول خدا (ص) گاهی از اوقات در منزل

ص: ۸۸

یکی از همسران پیامبر (ص) جمع می‌شدیم و زینت‌آلات خود را به رخ هم می‌کشیدیم، او این کار را نمی‌کرد. تا اینکه پس از مدتی او درگذشت، در حالی که بسیار جوان بود. آن روز بود که فهمیدیم منظور رسول خدا (ص) از گشاده‌دستی، انفاق و صدقه دادن بوده است».

وفات

زینب در سال ۲۰ هجری و در زمان خلافت عمر در مدینه درگذشت و در قبرستان بقیع به خاک سپرده شد.

کلام آخر

زینب، به امر خدا و رسولش با زید ازدواج کرد. ازدواج او با پیامبر (ص) پس از طلاق از زید و پس از انقضای عده‌اش نیز، به امر خدا و رسولش بود. حکم اجازه‌خواهی و تنظیم دیدارهای مسلمانان با پیامبر (ص) در خانه او به مناسبت ازدواج او با پیامبر (ص) نازل شد. همچنین واجب‌شدن حجاب بر زنان و مسلمانان، هنگام ازدواج او با پیامبر (ص) نازل شد. همه اینها نشان‌دهنده شأن والای این زن صالحه است که به تمامی اوامر خدا و رسولش گردن نهاد.

ص: ۸۹

زلیخا، همسر عزیز مصر

اشاره

وَ راوَدَتْهُ الَّتِی هُوَ فِی بَیْتِها عَنْ نَفْسِهِ وَ غَلَّقَتِ الابْوابَ وَ قالَتْ هَیْتَ لَکَ قالَ مَعاذَ اللهِ إِنَّهُ رَبِّی أَحْسَنَ مَثْوایَ إِنَّهُ لا یُفْلِحُ الظّالِمُونَ (یوسف: ۲۳)

و آن زن که یوسف در خانه او بود از او تمنّای کامجویی کرد، درها را بست و گفت: بیا [به سوی آنچه برای تو مهیاست]. [یوسف] گفت: پناه می‌برم به خدا! او [عزیز مصر]، صاحب نعمت من است، مقام مرا گرامی داشته، [آیا ممکن است به او ظلم و خیانت کنم]، مسلماً ظالمان رستگار نمی‌شوند.

شأن نزول آیه

از آیه‌های ۲۳ تا ۳۴ سوره یوسف، داستان عشق زلیخا بر حضرت یوسف (ع) را بیان می‌کند که چگونه این زن برای دست‌یابی به نیت خود، به هر حیله‌ای متوسل شد، اما یوسف که نبی خدا و بنده‌ای

ص: ۹۰

پرهیزگار بود، به این خواسته تن نداد و عاقبت، آن عاشق زخم خورده او را گرفتار زندان کرد.

زلیخا کیست؟

اشاره

این زن «راعیل» دختر «رعاییل» بود. گفته شده که لقب او زلیخا بوده است. در قرآن از زلیخا با نام همسر عزیز یاد شده است. او همسر عزیز مصر، «أطفیرو» یا «قطفیرو»، حاکم مصر و در زمان ریان بن ولید فرمانروای «عمالیق»، حاکم مطلق مصر بود. (۱)

یوسف (ع) در چاه

هنگامی که برادران یوسف او را به چاه انداختند، تاریکی و سکوت او را فراگرفت. خداوند او را به‌وسیله این مصیبت بزرگ، امتحان کرد. خداوند، بندگان مخلص خود را با انواع سختی‌ها می‌آزماید تا تحمل آنها را در امور مهم و دشواری‌ها بالا ببرد. خداوند در بن چاه به او وحی کرد که صبر داشته باش که من تو را از غم و غصه نجات خواهم داد و من در آینده در برابر برادرانت یاور و پشتیبان تو هستم. با شنیدن این کلام غم‌های یوسف از بین رفت و او منتظر امر الهی بود، تا اینکه از دور صداهای درهم آدمیانی را شنید. صداها هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دیگر کم‌کم صدای راه

۱- نساء فی القرآن الکریم امرات العزیز.

ص: ۹۱

رفتن آنها و صدای سگ‌هایشان به وضوح شنیده می‌شد. یوسف دانست که قافله‌ای به نزدیکی چاه رسیده و در همان‌جا منزل کرده است. یوسف دانسته بود که رهایی او نزدیک است. کاروانیان برای رفع تشنگی، دلوهای خود را در چاه انداختند و هنگامی که دلوها را بیرون کشیدند، دیدند که یوسف به دلو آویزان است. آنها با دیدن او فریاد زدند: «مژده، مژده، پسری در چاه بود».

همه دور او جمع شدند و از آنچه می‌دیدند، تعجب کردند. آنها تصمیم گرفتند که او را با خود ببرند و در مصر بفروشند. بدین ترتیب، او را در میان کالاهایشان پنهان کردند، تا کسی ادعای مالکیت نکند. لطف و آگاهی خداوند با یوسف همراه بود:

وَ جاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وارِدَهُمْ فَأَدْلى دَلْوَهُ قالَ يا بُشْرى هذا غُلامٌ وَ اسَرُّوهُ بِضاعَةً وَ اللهُ عَلِيمٌ بِما يَعْمَلُونَ (یوسف: ۱۹)

هنگامی که کاروانیان دریافتند برادران یوسف در حق او چه کرده‌اند، به او محبت نمودند. یوسف نیز، در طول مسیر با همه آنها الفت گرفت. هنگامی که به مصر رسیدند، او را در بازار برده‌فروشان برای فروش عرضه کردند. کاروانیان او را به بهای اندکی فروختند تا کسی شک نکند که او را چگونه و از کجا به دست آورده‌اند. به یقین، یوسف به اندازه تمام طلاهای زمین ارزش داشت، زیرا او دارای روحی بزرگ و متعالی بود:

ص: ۹۲

وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَراهِمَ مَعْدُودَةٍ وَ کانُوا فِیهِ مِنَ الزَّاهِدِینَ (یوسف: ۲۰)

و او را به بهای ناچیزی، چند درهمی فروختند و نسبت به او بی‌رغبت بودند.

یوسف در نزد عزیز مصر

عزیز مصر، اطفیرو (بوتیفار) یوسف را خرید و به همسرش گفت: «به گمانم این پسر، طبع بلند و ذاتی بزرگوار دارد و دارای اخلاق نیکویی است. این را از چهره زیبا و نورانی او می‌خوانم».

اکْرِمِی مَثْواهُ عَسی انْ یَنْفَعَنا اوْ نَتَّخِذَهُ وَلَداً وَ کَذلِکَ مَکَّنَّا لِیُوسُفَ فِی الْأَرْضِ وَ لِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِیلِ الأَحادِیثِ وَ اللهُ غالِبٌ عَلی امْرِهِ وَ لکِنَّ اکْثَرَ النَّاسِ لایَعْلَمُونَ (یوسف: ۲۱)

جایگاه او را گرامی بدار شاید او در آینده به ما سود رساند یا او را به فرزندی بپذیریم، و این‌چنین ما در آن سرزمین به یوسف (ع) مکنت دادیم و به او علم تعبیر خواب آموختیم، و خداوند بر کار خویش غالب است، ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.

یوسف را همچون فرزندی در خانه عزیز، گرامی داشتند و یوسف، بسیار از این بابت خدا را شکر می‌کرد که پس از تنگنای چاه، او را به خانه‌ای فرستاد که مانند فرزند خودشان با او رفتار می‌کردند.

ص: ۹۳

همسر عزیز و یوسف

یوسف از سختی‌های چاه رهایی یافت و زندگی خود را با خوشبختی در خانه عزیز آغاز کرد. اما این شادی او چندان طول نکشید، طوری که او در سختی بزرگ‌تری افتاد، آن هم به علت زیبایی و اخلاق نیکویی که داشت و و همین زیبایی صورت و سیرت، یوسف (ع) را در بلایی بزرگ انداخت.

به دلیل حسن خلق و رفتار عاقلانه یوسف، عزیز مصر بسیار به او اعتماد داشت و به راحتی در میان خانواده عزیز مصر، رفت و آمد می‌کرد، زیرا یوسف (ع) به منزله فرزندی عزیز برای آنها بود و عزیز مصر و خانواده‌اش او را از صمیم قلب دوست می‌داشتند.

زیبایی حضرت یوسف (ع) در سن جوانی، به اوج خود رسید. به همین دلیل، همسر عزیز (زلیخا)، عاشق یوسف شد. زلیخا، تمامی کارهای یوسف را زیر نظر داشت و یک لحظه چشم از او برنمی‌داشت و حتی هنگامی که یوسف (ع) می‌خوابید، چهره او را در خواب تماشا می‌کرد و در نظر او هر لحظه زیبایی یوسف، بیشتر و شعله عشق او فروزان‌تر می‌شد.

روزی زلیخا وسوسه شد تا یوسف (ع) را به جای خلوتی دعوت کند و بدین ترتیب، آرزوی دلش را با او در میان گذارد، ولی نمی‌دانست چگونه این کار را انجام دهد. او همسر عزیز مصر بود و مقام والایی داشت. از یک سو عشق یوسف و از سویی دیگر همسر عزیز مصر بودن، جسم و جان او را می‌فشرد و فکرش را مشغول

ص: ۹۴

می‌کرد. سردرگم بود و نمی‌دانست چه کند؟ به انواع و اقسام حیله‌ها و نقشه‌ها روی آورد، تا به یوسف (ع) بفهماند که او را دوست می‌دارد، تـا اینکه بتوانـد تـوجه یوسف (ع) را به خود جلب کنـد، امـا یوسف که به رشـد و قوت رسـیده و از جـانب خداونـد علم و حکمت دریافت کرده بود، بسیار کریم‌تر از آن بود که به این اشاره‌ها توجهی نشان دهد و البته اینها همه جزای نیکوکاری‌اش بود.

وَ لَمَّا بَلَغَ اشُدَّهُ آتَیْناهُ حُکْماً وَ عِلْماً وَ کَذلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِینَ (یوسف: ۲۲)

و چون به حدّ رشد رسید، او را حکمت و دانش عطا کردیم و نیکوکاران را چنین پاداش می‌دهیم.

حضـرت یوسف (ع) انسان بزرگواری بود. فرزند یعقوب نبی (ع) و انبیا، هرگز گِردِ حرام و معصیت نمی‌گشتند و هیچ‌گاه در امانت خیـانت نمی‌کردنـد. یوسف (ع) نیز، نمی‌توانست در برابر نعمت عزیز که او را در زیر بـال و پر خود گرفته بود، ناسپاسـی کنـد. او با خـانواده عزیز، از سر صـداقت و امـانت رفتـار می‌کرد. یوسف (ع) اشـارات زلیخـا را می‌دیـد، امـا از آنها چشم می‌پوشـید و وانمود می‌کرد که نمی‌دانـد او چه می‌گویـد و چه می‌خواهـد، تـا اینکه یـک روز عزیز مصـر، از شـهر بیرون رفت و یوسـف (ع) به عـادت همیشـه مشـغول خـدمت بـود. زلیخـا نیز، روی تخـت نشسـته و بـه مخـده تکیـه داده بـود و یوسـف را تماشـا می‌کرد. زلیخـا همه خدمت‌کاران را مرخص کرد و تنها از یوسف خواست که بماند. سپس

ص: ۹۵

از جایش برخاست و درها را بست و به یوسف گفت: «اکنون من تسلیم توام، هر کاری که بخواهی می‌توانی انجام دهی».

ولی یوسف (ع) که جوانی برومند و نیکو خصال بود و خداوند به او علم و حکمت داده و او را برای رسالت برگزیده بود، قلب و اندیشه خود را متوجه خدا کرد و به او پناه برد و جواب داد: «پناه می‌برم به خدا از آنچه تو می‌خواهی. حاشا که من به عزیز، که پرورنده من بوده، خیانت کنم و نسبت به خدایی که مرا گرامی داشته، نافرمانی روا دارم. من ناسپاس نیستم و این کار تو در اصل کار خوب و پسندیده‌ای نیست. بانو! اگر من و تو درها را ببندیم تا کسی ما را نبیند، یقین داشته باش که خداوند می‌بیند و این خیانت را درمی‌یابد، هر چند که از چشم‌ها پنهان باشد. خداوند کسانی را که معصیت می‌کنند، دوست ندارد و آنها را عذاب می‌دهد.

قالَ مَعاذَ اللهِ إنَّه رَبِّی أحسَنَ مَثوایَ إنَّهُ لا یُفلِحُ الظّالِمُونَ (یوسف: ۲۳)

[یوسف] گفت: پناه بر خدا! او پروردگار من است. جایگاه مرا نیکو داشته است، قطعاً ستمکاران رستگار نمی‌شوند.

همسر عزیز، که زن سخت‌گیر و زیبایی بود، عاشق یکی از خدمت‌کارانش شده بود، حال آنکه این خدمت‌کار، دست رد به سینه او زده بود. زلیخا، هرگز انتظار چنین برخوردی را نداشت؛ زنی که همواره هر چه خواسته بود، برایش فراهم شده بود، مسلماً تحمل این

ص: ۹۶

رفتار برایش دشوار بود که خدمت‌کاری او را به خاطر عشقش، تحقیر کند. با این وجود، او خشمش را فرو خورد و خواست که یوسف (ع) را به زور به طرف خود بکشاند و به یقین، اگر یوسف برهان پروردگارش را نمی‌دید، بر اساس غریزه به سوی او تمایل پیدا می‌کرد، اما خداوند به او با برهان کمک کرد، تا بدی و فحشا را از او دور کند، زیرا او بنده برگزیده خدا بود.

وَ لَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِها لَوْ لا انْ رَأى بُرْهانَ رَبِّهِ كَذلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَ الْفَحْشاءَ إِنَّهُ مِنْ عِبادِنَا الْمُخْلَصِينَ (یوسف: ۲۴)

بدین ترتیب، به یوسف که از طرف خداوند، براهینی مبنی بر انجام‌ندادن این کار ابلاغ می‌شد، وحی آمد که فرار کند، زیرا فرار از قتل بهتر و رفتار مسالمت‌آمیز بهتر از رفتار خشن است. یوسف (ع) که قصد زلیخا را دریافته بود، به سمت در فرار کرد و زلیخا نیز، در پی او دوید. لحظه‌ای که نزدیک در رسیدند، زلیخا از پشت پیراهن یوسف را گرفت و کشید و پیراهن یوسف پاره شد.

یوسف (ع)، در را گشود، در حالی که پشت در و مقابل خود، عزیز مصر را دید که با تعجب به هر دوی آنها نگاه می‌کرد، زن که حرفی برای گفتن نداشت، برای انتقام از یوسف (ع) و یا شاید برای بی‌گناه جلوه دادن خود، با چهره‌ای حق به جانب و از روی مکر و حیله گفت: «ای عزیز! یوسف، حریم خانواده تو را رعایت نکرده و از

ص: ۹۷

شرافت تو محافظت ننموده، او می‌خواست از من کام بگیرد».

ما جَزاءُ مَنْ ارادَ بِأَهْلِكَ سُوءاً إِلَّا انْ يُسْجَنَ اوْ عَذابٌ الِيمٌ (یوسف: ۲۵)

جزای کسی که قصد بدی به خانواده تو کرده جز اینکه زندانی با کیفر دردناکی شود، چه خواهد بود؟

یوسف هم که چاره‌ای جز گفتن حقیقت نداشت، همه اتفاق‌های پیش‌آمده را برای عزیز تعریف کرد. عزیز مصر، نمی‌دانست که کدام‌یک راست و کدام‌یک دروغ می‌گویند. اما یکی از بستگان همسر عزیز مصر گفت:

إِنْ کانَ قَمِیصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَ هُوَ مِنَ الْکاذِبِینَ* وَ إِنْ کانَ قَمِیصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَکَذَبَتْ وَ هُوَ مِنَ الصَّادِقِینَ (یوسف: ۲۶ و ۲۷)

اگر پیراهن او [یوسف] از جلو پاره شده باشد، زلیخا راست می‌گوید و او [یوسف] دروغگوست و چنانچه از پشت پاره شده باشد یوسف راست می‌گوید و زن دروغگ-- ویی بیش نیست.

عزیز مصر، دریافت که وی، حکم درستی داده است. پیراهن را برای عزیز آوردند و او دید که پیراهن از پشت پاره شده است. بدین‌وسیله یوسف (ع) بی‌گناه دانسته شد. عزیز مصر، به سمت زلیخا رفت و او را برای این خواسته از یوسف، ملامت کرد و به او گفت: «این از حیله شما زنان است، البته حیله شما شگرف است»، عزیز

ص: ۹۸

مصر از یوسف خواست که در مورد این موضوع، با هیچ کس سخن نگوید، زیرا رسوایی بزرگی بود و به همسرش نیز گفت:

وَ اسْتَغْفِرِی لِذَنْبِکِ إِنَّکِ کُنْتِ مِنَ الْخاطِئِینَ (یوسف: ۲۹)

و ای زن! تو نیز برای خلاف خود استغفار کن که تو از خطاکاران بوده‌ای.

در شهر و قصر، شایع شد که زن عزیز مصر، عاشق غلامش یوسف شده است. زنان، زبان به ملامت او گشودند و او را سرزنش کردند. زلیخا، که همچنان در آتش عشق یوسف (ع) می‌سوخت، نمی‌دانست چه کند، از طرفی هم، شماتت زنان او را آشفته‌تر می‌کرد.

وَ قالَ نِسْوَةٌ فِی الْمَدِینَةِ امْرَأَتُ الْعَزِیزِ تُراوِدُ فَتاها عَنْ نَفْسِهِ قَدْ شَغَفَها حُبًّا إِنَّا لَنَراها فِی ضَلالٍ مُبِینٍ (یوسف: ۳۰)

[این جریان در شهر منعکس شد]؛ گروهی از زنان شهر گفتند: همسر عزیز، غلامش را به سوی خود دعوت می‌کند. عشق [این جوان]، در اعماق قلبش نفوذ کرده؛ ما او را در گمراهی آشکاری می‌بینیم.

مهمانی زلیخا

زلیخا، بدگویی زنان را شنید. به همین دلیل، مهمانی ترتیب داد و همه زنان را دعوت کرد و برای آنها محفل و تکیه‌گاهی آماده نمود و برای آنکه به چیزی شک نکنند، انواع و اقسام میوه‌ها و خوراکی‌ها را برای آنها تدارک دید و به دست هر یک، چاقویی داد و به یوسف گفت: «بیا و از

ص: ۹۹

بین زنـان عبور و از آنهـا پـذیرایی کن». وقتی یوسف (ع) آمـد، آنهـا از جـای خود نیم‌خیز شدنـد و با تعجب بـدون آنکه مژه بر هم بزننـد، محـو جمـال و زیبـایی یوسـف شدنـد. یوسـف را جـوانی دیدنـد کـه ماننـد جوانـان دیگر نیست، چهره‌اش سپیـد و نـورانی و چشم‌هـایش زیباست. آنها حیا و شـرم را کنار گذاشـته و با حسـرت به یوسف می‌نگریسـتند. زنان آن‌قـدر محو زیبایی یوسف شـده بودند که بی‌اراده با چاقو دسـتان خود را بریدند. آنها فقط می گفتند: حاشَ لِلّهِ ما هذا بَشَراً إن هذا إلَّا مَلَکٌ کَریمٌ؛ «خدایا تو منزهی! این بشر نیست، این نیست جز فرشته‌ای بزرگوار» (یوسف: ۳۱).

زلیخا، دسـتانش را به هم زد و خطاب به زنانی که دست خود را بریده بودند، گفت: «این همان یوسف است که شـما برای لحظه‌ای کوتاه او را دیدیـد، اما من هر روز او را در خانه‌ام می‌بینم و او همواره در مقابل چشـمان من است. من خود را بر او عرضه کردم، اما او به خـاطر پـاکی‌اش مرا نادیـده گرفت. این همـان کسـی است که مرا دربـاره او ملامت می کردیـد، من از او کام خواسـتم، ولی او پاکی ورزید. از شما پنهان نمی کنم که من خواهان او هستم و دیگر مالك قلب خود نیستم، زیرا او قلب و روح مرا آکنده است».

وَ لَئِنْ لَمْ یَفْعَلْ ما آمُرُهُ لَیُسْجَنَنَّ وَ لَیَکُوناً مِنَ الصّاغِرِینَ (یوسف: ۳۲)

و اگر آنچه را دستور می‌دهم انجام ندهد، قطعاً زندانی خواهد شد و از حقیران خواهد بود.

ص: ۱۰۰

زنان مصر، چون شاهد زیبایی یوسف شدند و عشق با عزت و جلال زلیخا را نسبت به یوسف دیدند و تهدیدهای او را شنیدند، خود را به یوسف رسانده و از او خواستند که به خواسته زلیخا تن در دهد. اما یوسف که از سرچشمه حکمت الهی سیراب می‌شد و تنها پناهگاهش خدا بود و همواره از او راه درست را می‌طلبید، از این کار سر باز زد و برای دفع کید و مکر این زنان، با خواست خود زندان را انتخاب نمود، تا شاید از خواسته زلیخا رهایی یابد. یوسف گفت:

رَبِّ السِّجنُ أحَبُّ إلَیَّ مِمّا یَدعُونَنِی إلَیهِ وَ إلا تَصرِف عَنّی کَیدَهُنَّ أصبُ إلَیهِنَّ وَ أکُن مِنَ الجاهِلِینَ (یوسف: ۳۳)

پروردگارا! زندان برای من از آنچه مرا به سوی آن می‌خوانند، محبوب‌تر است و اگر حیله آنها را از من بازنگردانی، به سوی آنها تمایل پیدا می‌کنم و از جاهلان می‌گردم.

یوسف (ع) به زندان رفت و پس از مدتی به خواست خدا و پس از گواهی زلیخا به پاک‌دامنی یوسف (ع) و گناه خود، با عزت و احترام از زندان آزاد شد. زلیخا، اعتراف کرد که من خود را بر او عرضه کردم، اما او به آن تن نداد و من او را به زندان فرستادم، در حالی که بی‌گناه بود. با شهادت زلیخا، بی‌گناهی یوسف (ع) ثابت شد. عزیز مصر، یوسف (ع) را به عنوان مشاور مخصوص خود انتخاب کرد تا همیشه در کنار او باشد و او را یاری دهد.

در تواریخ آمده است که پس از مرگ عزیز مصر، روزی یوسف که

ص: ۱۰۱

به عزیزی مصر رسیده بود زلیخا را دید که بسیار پیر و زشت شده بود. زلیخا از یوسف خواست تا او را دعا کند و از خدا بخواهد که او جوان شود و زیبایی خود را بازیابد. یوسف دعا کرد و زلیخا جوان شد و پس از آن یوسف (ع) با او ازدواج کرد. در روز ازدواج، یوسف به زلیخا گفت: «آیا این بهتر از آنچه که تو می‌خواستی نیست؟» زلیخا گفت: «بله، اما مرا به خاطر عشقی که به تو داشتم، ملامت نکن، حال دیگر همسر تو هستم».

ص: ۱۰۲

ص: ۱۰۳

ساره

اشاره

وَ لَقَدْ جاءَتْ رُسُلُنا إِبْراهِيمَ بِالْبُشْرى قالُوا سَلاماً قالَ سَلامٌ فَما لَبِثَ أَنْ جاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ* فَلَمَّا رَأى أَيْدِيَهُمْ لا تَصِلُ إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَ أَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً قالُوا لا تَخَفْ إِنَّا أُرْسِلْنا إِلى قَوْمِ لُوطٍ* وَ امْرَأَتُهُ قائِمَةٌ فَضَحِكَتْ فَبَشَّرْناها بِإِسْحاقَ وَ مِنْ وَراءِ إِسْحاقَ يَعْقُوبَ* قالَتْ يا وَيْلَتى أَ أَلِدُ وَ أَنَا عَجُوزٌ وَ هذا بَعْلِي شَيْخاً إِنَّ هذا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ* قالُوا أَ تَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللهِ رَحْمَتُ اللهِ وَ بَرَكاتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنَّهُ حَمِيدٌ مَجِيدٌ (هود: ۶۹- ۷۳)

فرستادگان ما [فرشتگان] برای ابراهیم بشارت آوردند، گفتند: سلام! [او نیز] گفت: سلام! و طولی نکشید که گوساله بریانی [برای آنها] آورد. [اما] هنگامی که دید دست آنها به آن نمی‌رسد [و از آن نمی‌خورند، کار] آنها را زشت شمرد، و در دل احساس ترس نمود. به او گفتند: نترس! ما به سوی قوم لوط فرستاده شده‌ایم و

ص: ۱۰۴

همسرش ایستاده بود [از خوشحالی] خندید، پس او را به اسحاق و پس از او به یعقوب بشارت دادیم. گفت: ای وای بر من! آیا من فرزند می‌آورم در حالی که پیرزنم و این شوهرم پیرمردی است؟ این راستی چیز عجیبی است. گفتند: آیا از فرمان خدا تعجب می کنی؟ این رحمت خدا و برکاتش بر شما خانواده است زیرا او ستوده و والاست.

هَلْ أَتاکَ حَدِیثُ ضَیْفِ إِبْراهِیمَ الْمُکْرَمِینَ* إِذْ دَخَلُوا عَلَیْهِ فَقالُوا سَلاماً قالَ سَلامٌ قَوْمٌ مُنْکَرُونَ* فَراغَ إِلی أَهْلِهِ فَجاءَ بِعِجْلٍ سَمِینٍ* فَقَرَّبَهُ إِلَیْهِمْ قالَ أَ لاتَأْکُلُونَ* فَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِیفَةً قالُوا لا تَخَفْ وَ بَشَّرُوهُ بِغُلامٍ عَلِیمٍ* فَأَقْبَلَتِ امْرَأَتُهُ فِی صَرَّةٍ فَصَکَّتْ وَجْهَها وَ قالَتْ عَجُوزٌ عَقِیمٌ* قالُوا کَذلِکِ قالَ رَبُّکِ إِنَّهُ هُوَ الْحَکِیمُ الْعَلِیمُ (ذاریات: ۲۴- ۳۰)

آیا خبر مهمان‌های بزرگوار ابراهیم به تو رسیده است؟ در آن زمان که بر او وارد شدند و گفتند: سلام بر تو. او گفت: سلام بر شما که جمعیتی ناشناخته‌اید. سپس پنهانی به سوی خانواده خود رفت و گوساله فربه [و بریان شده‌ای را برای آنها] آورد و نزدیک آنها گذارد [ولی با تعجب دید دست به‌سوی عذا نمی‌برند] گفت: آیا شما غذا نمی‌خورید؟ و از آنها احساس وحشت

ص: ۱۰۵

کرد، گفتند: نترس [ما رسولان و فرشتگان پروردگار توایم] و او را بشارت به تولد پسری دانا دادند. در این هنگام همسرش جلو آمد، در حال که [از خوشحالی و تعجب] فریاد می‌کشید، به صورت خود زد و گفت: [آیا پسری خواهم آورد در حالی که] پیرزنی نازا هستم؟ گفتند: پروردگارت چنین گفته است و او حکیم و داناست.

شأن نزول آیه‌ها

این آیه‌ها درباره ابراهیم (ع) و همسرش ساره نازل شده است. طبق سند معتبر در قرآن کریم و تمامی تواریخ، ابراهیم (ع) و ساره، صاحب فرزند نمی‌شدند، تا اینکه در کهن‌سالی خداوند بشارت آمدن اسحاق را به آن دو داد. طبق این آیه‌ها هنگامی که فرشتگان مژده اسحاق را به ابراهیم و ساره دادند، آنها دچار حیرت شدند. جهت آشنایی بیشتر درباره زندگی ساره، مختصری از زندگی او در کنار بزرگ‌ترین پیام‌آور توحید، حضرت ابراهیم خلیل (ع) را در ادامه می‌آوریم.

ساره کیست؟

اشاره

ساره، بنت هاران بن ناحور بن ساروخ بن أرغو بن فالغ بن غابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح، از نوادگان نوح

ص: ۱۰۶

نبی (ع) و دختر عمو و همسر ابراهیم (ع) است. ازدواج ساره و ابراهیم ترکیبی از حکمت و نیکویی بود. ساره، صاحب جمال نیکویی بود و ابراهیم بسیار حکیم و صاحب خرد و دارای روحی متعالی و عزمی استوار بود. (۱)

ابراهیم (ع) خدای یکتا را پرستش می‌کرد و او را تهلیل می‌گفت و نماز می‌خواند و ساره مراقب بود که او چه می‌کند. ساره می‌دید که او با حالتی متواضعانه ایستاده و تکان نمی‌خورد. گویی در برابر فرد بزرگواری ایستاده است. چون نماز ابراهیم تمام شد، ساره به او گفت: «چه می‌کردی؟» ابراهیم (ع) با چشمانی پر از اشک گفت: «نماز می‌خواندم». ساره گفت: «آیا خدای تو غیر از خدایان ماست». ابراهیم (ع) گفت: «خداوند من کسی است که شریکی ندارد. هر چه در آسمان و زمین است، تحت قدرت اوست». ساره با حالت انکار پرسید: «و خدایان ما؟» ابراهیم گفت: «خورشید و ماه و ستارگان، همه مسخر اویند و آن‌گونه که او بخواهد می‌گردند، خدای آنها خدای ماست». ساره گفت: «اینها را چه کسی به تو گفته؟» ابراهیم گفت: «خدایم مرا به راه راست هدایت کرده است». ساره گفت: «و چه کسی تو را به خدایت و به این دین هدایت کرد؟» ابراهیم (ع) که یکتاپرست بود، قاطعانه و از روی ایمان گفت: «من از آنچه خداوند به من وحی

۱- نساء فی القرآن الکریم ساره.

ص: ۱۰۷

می کند، اطاعت می کنم. او مرا به پیامبری برانگیخته است تا مردمان را به اطاعت از او دعوت کنم و من تو را ای ساره، به پرستش خدایی که هیچ شریکی ندارد، دعوت می کنم».

ساره پرسید: «آیا نماز تو، به ما امر می کند که آنچه را پدرانمان می‌پرستیدند، ترک کنیم». ابراهیم (ع) گفت: «من تو را از پرستش غیر خدا برحذر می‌دارم، زیرا آیه‌های روشنی از خداوند به من رسیده است». ساره گفت: «آیا خدای تو یگانه است، در حالی که خدای ما هم ماه است، هم خورشید و هم ستاره مشتری و آنها خدایان عطوفت، عشق و جنگ هستند و خدایان بسیار دیگری که هر کدام روزی برای ایشان است». ابراهیم (ع) جواب داد: «آیا خدایان شما بهتر از خدای واحد قهاراند؟» ساره گفت: «چگونه ممکن است که برای کل زمین و آسمان، تنها یک خدا وجود داشته باشد». ابراهیم (ع) گفت: «اگر چند خدا، غیر از خدای یگانه می‌بود، زمین پر از فساد و تباهی می‌شد. بدان که اسرار آسمان و زمین نزد خداست و همه امور، به خدا باز می گردد».

ساره گفت: «خدایی بالاتر از خورشید و قمر؟» ابراهیم (ع) گفت: «او خالق همه چیز و همه کس و حاکم بر همه چیز و همه کس است. امر و نهی از جانب اوست و همه چیز به او باز می گردد. پروردگار آسمان‌ها و زمین است و خدایی است که غیر از او، خدایی نیست». ساره گفت: «آیا امور همه چیزها را به تنهایی تدبیر می کند؟»

ص: ۱۰۸

ابراهیم (ع) گفت: «آری». ساره گفت: «خدایت را کی می‌بینی؟» ابراهیم (ع) گفت: «پس از مرگ». ساره گفت: «پس از مرگ به هاویه می‌رویم در زمین که بازگشتی از آن نیست». ابراهیم (ع) گفت: «خداوند پس از مرگ، دوباره هر چیزی را برمی‌انگیزد و همه چیز به سوی او باز می‌گردد».

ساره گفت: «چگونه وقتی که حتی استخوان‌های ما به خاک تبدیل شد، دوباره زنده می‌شویم؟» ابراهیم (ع) گفت: «خدای من، همه چیز را مبعوث می‌کند و به اسرار همه چیز آگاهی دارد. در آن روز به هیچ‌کس ظلم نمی‌شود و ستمکاران از نیکوکاران جدا می‌شوند». ساره گفت: «جزای کسی که به خدای تو ایمان آورد، چیست؟» ابراهیم (ع) گفت: «آیا جزای نیکی غیر از نیکی است. پاداش آنها بخشش خداوند و بهشت برین است که در زیر آن چشمه‌ها روان‌اند». ساره گفت: «و جزای کسی که به خداوند تو کافر شود؟» ابراهیم (ع) گفت: «جایگاه آنها جهنم است که در آن جاودانه خواهند ماند و هر روز عذابشان شدیدتر خواهد شد».

ساره با تعجب و وحشت به ابراهیم (ع) نگاه می‌کرد، زیرا چیزی که او از پیران شنیده بود، غیر از این بود. سخنان ابراهیم (ع)، حرف‌های تازه‌ای بود. او درباره چیزی فراتر از هستی سخن می‌گفت. انسان را اشرف مخلوقات می‌دانست که همانا آن پیروزی آشکار و به هم‌ریزنده خواب‌های آبا و اجدادشان بود. سپس به ابراهیم (ع) گفت:

ص: ۱۰۹

«اینها را از کجا آموخته‌ای، ای ابراهیم؟!» ابراهیم گفت: «اینها را خدایم به من آموخته است».

ساره می‌خواست چشم و دلش از آن منبع فیض، نورانی شود، پس گفت: «آیا او حق است؟» ابراهیم (ع) گفت: «بله، او حق است». ابراهیم می‌خواست که او به خدا و رسالتش ایمان بیاورد. پس به او گفت: «خدای من! استغفار می‌طلبم و به سوی تو توجه می‌کنم. به‌درستی که خدای من نزدیک و اجابت‌کننده است». ساره گفت: «آیا او دعای تو را می‌شنود؟» ابراهیم (ع) گفت: «خدای من آنچه در آسمان‌ها و زمین است را می‌داند و او شنوایی داناست. او می‌داند آنچه را پنهان و آنچه را آشکار می‌کنیم و می‌داند آنچه را به‌دست می‌آوریم. و کلیدهای غیب نزد اوست و تنها او می‌داند آنچه در خشکی و دریا می‌گذرد. و فقط او می‌داند آنچه بر زمین فرو می‌رود و آنچه از زمین برمی‌آید و می‌داند خیانت چشم‌ها را و آنچه در سینه‌ها پنهان است. به او ایمان بیاور!» ساره گفت: «نمی‌دانم چگونه این کار را انجام دهم». ابراهیم (ع) گفت: «به یگانگی خداوند شهادت بده ای ساره!» ساره گفت: «آیا می‌خواهی شهادت دهم که خدا یکتاست و شریکی ندارد؟» ابراهیم گفت: «و اینکه ابراهیم بنده و فرستاده اوست. می‌خواهم که خدا قلبت را پاک گرداند و تو را هدایت کند و سینه‌ات را برای تسلیم در برابر حق گشاده گرداند».

ساره گفت: «آیا پیش از شهادتین خدا را می‌بینم؟ چگونه شهادت

ص: ۱۱۰

دهم به او، در حالی که او را ندیـده‌ام؟» ابراهیم (ع) گفت: «چشم‌ها، خدای مرا نمی‌بینند، اما با چشم دل، می‌توان او را درک کرد و او به همه چیز آگـاه است». سـاره گفت: «تـا او را نـبینم، شـهادت نخواهم داد». ابراهیم گفت: «مشـرق و مغرب از آن خـداست و هر طرف رو کنیم، ما را درمی‌یابد و خدایی جز او نیست و همه چیز غیر از او فانی شدنی است. من به یگانگی خداوند شهادت می‌دهم ای ساره! هر دینی غیر از دین خدا گمراهی است. من تسـلیم امر خدایم و هر کسی تسلیم امر خدا باشد، جزء نیکوکاران است و اجر او نزد خداست».

ابراهیم (ع) حقیقت خداونـدی را بر روح سـاره دمیـد و شـعله ایمـان در قلب او روشن شـد. نـور حق، تیرگی جـان او را آکنـد و در خویش جلوه‌ای از خداونـد را دیـد و چون خدا بخواهد کسـی را هدایت کند، به او شـرح صدر می‌دهد و چشم دلش را می‌گشاید. سـاره زن زیبـایی بود که زیبـایی‌اش چشم‌هـا را خیره می‌کرد. بـدین ترتیب، زیبـایی بـاطنی هم به جمال ظاهری او اضافه شـد. ساره گفت: «خـدایا! من در حـق خود ظلم کردم، به یگـانگی تو شـهادت می‌دهم و اینکه ابراهیم بنـده و فرسـتاده توست. من به ابراهیم و خدای جهان ایمان می‌آورم».

هجرت ابراهیم (ع) و ساره

ابراهیم، قوم خود را به یکتاپرستی دعوت کرد، اما تنها عده‌ای اندک به او ایمان آوردند. به همین دلیل، چاره‌ای نداشت جز اینکه از

ص: ۱۱۱

«بابل» مهاجرت کند. او به همراه ساره به سوی «شام» هجرت کرد و در «حرّان» منزل گزید.

او فکر می‌کرد که شاید در منطقه‌ای دور از وطنش، انسان‌هایی را بیابد که به او ایمان بیاورند، اما اهالی «شام» نیز ستاره‌پرست بودند. ابراهیم (ع) می‌خواست آنها را به راه راست هدایت کند، ولی هیچ کس دعوت او را نپذیرفت، تا جایی که قحطی و بیماری، زندگی مردم شام را فراگرفت. ابراهیم (ع) همراه ساره، از شام به سوی «مصر» رفت، اما سرزمین مصر برای رسالتی که ابراهیم (ع) داشت، مناسب نبود، زیرا حاکم مصر بسیار سخت‌گیر بود و بر امور اهالی‌اش سیطره داشت و بر مقدرات آنها حکم می‌راند. در آن زمان، یکی از ملوک عرب عمالیق، به نام سنان بن علوان بن عبید بن عویج بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح بر مصر حکومت داشت.

پس از ورود ابراهیم (ع) و ساره به مصر، بررسی‌های ابراهیم، برای آنکه ببیند آیا می‌تواند در آنجا دینش را تبلیغ کند یا نه، آغاز شد. در این میان، کسی در مورد آنها نزد ملک، سخن‌چینی کرد. ملک، ابراهیم و ساره را به دربار خواند. زیبایی ساره ملک را برانگیخت. او می‌خواست از ساره بهرمند شود. از این رو، از ابراهیم (ع) پرسید: «چه رابطه‌ای بین تو و ساره است؟» ابراهیم (ع) با زیرکی، به قصد او پی برد و ترسید که اگر بگوید ساره همسر اوست، او را اذیت کند و بخواهد او را به زور از ابراهیم بگیرد و ابراهیم را آزار رساند و ساره مجبور شود برای رهایی

ص: ۱۱۲

ابراهیم به کاری تن دهد که پس از آن، متأثر شود. پس ابراهیم گفت: «او خواهر من است». ملک مطمئن شد که ابراهیم همسر ساره نیست و ساره شوهر ندارد. ابراهیم (ع) به طرف ساره برگشت و آنچه گذشته بود را به اطلاع او رساند و از او قول گرفت که چیزی غیر از آنچه ابراهیم گفته را بر زبان نیاورد. سپس او را به خداوند سپرد، زیرا می‌دانست که خداوند او را حفظ خواهد کرد.

ملک دستور داد که او را به قصر بیاورند و او را به طرف تخت هدایت کنند. ساره را به داخل قصر آوردند، در حالی که لباس‌های فاخری به او پوشانده بودند، ولی ساره به این زینت‌آلات و نیز، نعمت‌هایی که در اطرافش بود، بی‌توجه بود و مال و ثروت سلطان را نمی‌دید و به چیزی جز وفاداری به همسرش و دین او نمی‌اندیشید. بااندوه در گوشه‌ای نشست. ملک به او نگاه می‌کرد، اما او عشق را در نگاه ملک نادیده می‌گرفت. ملک می‌خواست که اندوه را از او دور کند و وحشت را از او بزداید. پس به طرف ساره رفت، دستش را به طرف او دراز کرد و بازوی او را گرفت و گفت: «از خدای تو می‌خواهم که از من درگذرد. من چیزی غیر از نزدیکی به تو نمی‌خواهم».

ساره بازویش را از دست ملک درآورد و رویش را از او برگرداند. ملک بار دیگر بازوی او را گرفت و او را به طرف خود کشید، اما ساره به سرعت خود را عقب کشید، ملک دانست که او بسیار زن پرهیزگاری است و امکان ندارد که با این نیت به او دست یابد. زیرا

ص: ۱۱۳

او تحت کرامت و عنایت خدا بود و خدا هرگز اجازه نمی‌داد که دامن پاک ساره، آلوده به گناه شود. ملک، خدمه‌هایش را صدا زد و گفت: «او را به کسی که اینجا بود، برسانید و کنیزی هم به او بدهید». برخی هم می‌گویند که ملک، در خواب دید که کسی به او گفت: «ابراهیم همسر این زن و نبی خداست، تو نباید به عصمت پیامبر خدا نزدیک شوی». پس از خواب برخاست و ساره را به ابراهیم (ع) بازگرداند و هاجر را به او عطا کرد و به ابراهیم ایمان آورد.

در تمام مدتی که ساره در قصر ملک به سر می‌برد، ابراهیم (ع) به نماز ایستاده بود و از خدا می‌خواست تا بدی را از خانواده او دور کند. خداوند رحمان هم، دعای او را اجابت کرد و عصمت و پاکی ساره را حفظ نمود.

در برخی از آثار آمده که خداوند در قصر ملک، حجاب‌ها را از پیش چشم ساره و ابراهیم (ع) برداشت و آنها آنچه در قصر ملک از زمان ورود ساره تا پایان رخ داد را مشاهده کردند و دیدند که چگونه خداوند عصمت ایشان را حفظ خواهد کرد. بر همین اساس قلب‌هایشان مطمئن شد و چشم‌هایشان روشن و دوستی‌شان بیشتر شد، زیرا او پیش از ازدواج، دختر عموی ابراهیم و اولین کسی بود که به او ایمان آورد.

ابراهیم (ع) دچار مصیبت‌های بسیاری شد. او برای به دست آوردن روزی، از شام به سوی مصر آمد، زنش را از او گرفتند و میان او و

ص: ۱۱۴

خانواده‌اش جدایی انداختند، اما او آن‌قدر صبر کرد تا خداوند گره از کار او گشود و همسرش را به او بازگردانید. او را در آتش انداختند، اما خداوند او را از آتش نجات داد. ابراهیم (ع) می‌خواست که اگر خدا بخواهد در مصر بماند. کم‌کم مردم را نرم کرد، مال او افزون و نامش شهره مردم شده بود، اما مردم به او حسادت بردند و شروع به آزار و اذیت او کردند. ابراهیم (ع) به ناچار تصمیم گرفت از مصر کوچ کند و به سوی سرزمین مقدس فلسطین برود که پیش از آن، وطن او و مدتی در آنجا زندگی کرده بود. از این رو، همراه ساره و هاجر- کنیزی که ملک مصر به او داده بود- از مصر خارج شد.

ازدواج ابراهیم (ع) و هاجر

ساره نازا بود و فرزندی نداشت و از اینکه می‌دید ابراهیم نسلی ندارد، بسیار ناراحت بود. ساره که دیگر پیر شده بود، از ابراهیم (ع) خواست تا با کنیزش هاجر که زنی نیکو سرشت بود، ازدواج کند تا هاجر برای آنها کودکی بیاورد که زندگی آنها را رونق بخشد. بدین ترتیب، موضوع را با هاجر در میان گذاشت. هاجر پذیرفت که با ابراهیم (ع) ازدواج کند. هاجر پس از مدتی برای ابراهیم پسری به دنیا آورد که نام او را اسماعیل نهاد و چشم ابراهیم به دیدن اسماعیل روشن شد. هاجر سعی می‌کرد که شادی‌اش را با ساره تقسیم کند، اما حسادت بر قلب ساره چیره شد و از ابراهیم خواست تا هاجر و

ص: ۱۱۵

فرزندش را از برابر چشمان او دور کند، تا جایی که نه آنها را ببیند و نه صدای آنها را بشنود. ابراهیم (ع) نیز، چنین کرد و هاجر و طفلش را به سرزمین حجاز برد و آنها را همان‌جا گذاشت و خود به سوی ساره بازگشت و او را از آنچه انجام داده بود، آگاه ساخت. به این ترتیب آرامش، دوباره به زندگی ساره و ابراهیم (ع) بازگشت.

بشارت آمدن اسحاق

پس از ۱۳ سال، خداوند به ابراهیم بشارت به‌دنیا آمدن اسحاق را داد که او از ساره، صاحب فرزند پسری به نام اسحاق خواهد شد. ابراهیم به شکرانه این بشارت، سجده شکر به جای آورد.

چهار فرشته خدا؛ جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و کروبیل، بشارت آمدن این کودک را برای ابراهیم (ع) آوردند. این چهار فرشته در سر راه خود، به دیدن ابراهیم رفته و بر او سلام کردند، در حالی که در قالب انسان‌هایی معمّم بودند و ابراهیم ایشان را نشناخت، همین‌قدر دانست که قیافه‌هایی جالب دارند. بنابراین، پیش خود گفت: «باید این‌گونه اشخاص محترم را خودم پذیرایی کنم و به خدمتشان قیام نمایم و چون او مردی میهمان‌نواز بود، گوساله‌ای چاق برای آنها کباب کرد و نزد آنها گذاشت، ولی دید که دست میهمانان به طرف غذا دراز نمی‌شود. از این رفتار آنها ناراحت شد و احساس ترس کرد. هنگامی که جبرئیل، ابراهیم (ع) را چنین دید، عمامه را از سر خود

ص: ۱۱۶

برداشت. ابراهیم (ع) او را که پیش از این بارها دیده بود، شناخت و پرسید: «تو همو هستی؟» گفت: «آری». در این میان ساره از آنجا رد شد و جبرییل او را به ولادت اسحاق و از اسحاق ولادت یعقوب را بشارت داد. ساره همسر آن جناب گفت: «خداوند چه فرموده است؟» ملائکه جواب دادند: «تو را به اسحاق بشارت داده است». ساره با خنده گفت: «چگونه چنین چیزی ممکن است».

در «معانی الاخبار» به سند صحیح از عبدالرحمان بن حجاج از امام صادق (ع) روایت شده که حضرت در تفسیر آیه فَضَحِکَتْ فَبَشَّرْناها بِإِسْحاقَ (هود: ۷۱) فرموده است: «یعنی حیض شد».

همچنین در «الدرالمنثور» آمده که اسحاق بن بشر و ابن عساکر از جویبر و او از ضحاك و او از ابن عباس روایت کرده که گفت: «وقتی ابراهیم (ع) دید دست ملایکه به گوساله نمی‌رسد بدش آمد و از آنان ترسید و این ترس ابراهیم (ع) از این باب بود که در آن روزگاران، رسم بر این بود که هر کس قصد آزار کسی را داشت، نزد او غذا نمی‌خورد، چون فکر می‌کرد اگر او مرا با طعام خود احترام کند، دیگر جایز نیست من او را بیازارم. ابراهیم (ع) ذهنش به این مسئله متوجه شد و ترسید مبادا قصد سویی داشته باشند و به حدی ترسید که بندهای بدنش به لرزه افتاد. در همین میان، همسرش ایستاده، مشغول خدمتگزاری آنان بود. همچنین رسم ابراهیم (ع) این‌گونه بود که وقتی می‌خواست میهمانی را بسیار احترام کند، ساره را به خدمت

ص: ۱۱۷

وامی‌داشت. ساره در این هنگام بدین جهت خندید که می‌خواست گفتاری که می‌خواهد بگوید را با خنده‌اش گفته باشد، پس گفت: از چه می‌ترسی؟ اینها سه نفراند و تو خانواده و غلامان داری. جبرییل در پاسخ ساره گفت: «ای خانم خنده‌رو! بدان که تو به زودی فرزندی خواهی آورد به نام اسحاق و از اسحاق فرزندی به دنیا می‌آید به نام یعقوب». ساره که با چند نفر در حال آمدن بود (و یا در حالی که ضجه می‌کرد)، از شدت حیا با کف دو دست و انگشتان باز بر صورت خود نهاد و حیرت‌زده گفت: «واویلتاه!» سپس گفت: «آیا من که پیرزنی عجوزه‌ام، آن هم از شوهرم که مردی بسیار سال‌خورده است، فرزند می‌آورم؟» ابراهیم (ع) از آنها پرسید: «به‌خاطر چه کاری آمده‌اید؟» گفتند: «برای هلاک کردن قوم لوط آمده‌ایم».

ابن عباس اضافه می‌کند: «کلام خدای تعالی که می‌فرماید: فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْراهِيمَ الرَّوْعُ وَ جاءَتْهُ الْبُشْرى (هود: ۷۴) مربوط به پس از دادن بشارت است و مجادله ابراهیم (ع) این بود که پرسید: قصد کجا را دارید و به سوی چه قومی مبعوث شده‌اید؟ جبرئیل گفت: به‌سوی قوم لوط و ما مأمور شده‌ایم که آن قوم را عذاب کنیم. ابراهیم (ع) گفت: آخر لوط در بین آن قوم است؟ گفتند: ما داناتر از هر کسی هستیم به اینکه چه کسی در آن قوم هست و مطمئن باش که ما او و اهلش را حتماً نجات می‌دهیم، مگر همسرش را که- به‌طوری که- بعضی معتقدند نامش والقه بوده است».

ص: ۱۱۸

در «تفسیر عیاشی» از ابی‌حمزه ثمالی از امام باقر (ع) روایت آورده که فرمود: «خدای تبارک و تعالی، وقتی عذاب قوم لوط را مقدر فرمود- می‌دانست که ابراهیم (ع) بنده حلیمش به سختی اندوهناک می‌شود- دوست داشت برای تسلیت خاطرش، فرزندی دانا به او مرحمت کند تا جریحه دل آن حضرت از انقراض قوم لوط التیامی یابد».

امام باقر (ع) در ادامه فرمود: «خدای تعالی به این منظور، رسولانی از فرشتگان نزد آن جناب گسیل داشت تا او را به ولادت اسماعیل (ع) بشارت دهند. لذا فرستادگان شبانه بر ابراهیم (ع) وارد شدند، آن حضرت ترسید که مبادا دزد باشند. فرستادگان وقتی حالت ترس و دلواپسی او را دیدند گفتند: سَلاماً یعنی «نُسَلِّم سَلاما»؛ «سلامت می‌دهیم سلامی خالص». ابراهیم (ع) در پاسخ گفت: إِنَّا مِنْکُمْ وَجِلُونَ یعنی پاسخ ما به شما سلام است، ولی ما از شما ترس و دلواپسی داریم. آنها گفتند لا تَوْجَلْ إِنَّا نُبَشِّرُکَ بِغُلامٍ عَلِیمٍ؛ «مترس که ما تو را به پسری دانا بشارت می‌دهیم».

امام باقر (ع) آنگاه فرمود: «منظور از این غُلامٍ عَلِیمٍ، اسماعیل است که قبل از اسحاق از هاجر متولد شد. ابراهیم (ع) به رسولان آسمانی گفت: أَ بَشَّرْتُمُونِی عَلی أَنْ مَسَّنِیَ الْکِبَرُ فَبِمَ تُبَشِّرُونَ؛ «آیا با اینکه مرا پیری فرارسیده است بشارتم می‌دهید؟ به چه بشارت می‌دهید؟»

فرشتگان گفتند: بَشَّرْناکَ بِالْحَقِّ فَلا تَکُنْ مِنَ الْقانِطِینَ؛ «ما به تو بشارتی راستین دادیم، پس از نومیدان مباش».

ص: ۱۱۹

ابراهیم (ع) گفت: فَما خَطْبُکُمْ أَیُّهَا الْمُرْسَلُونَ؛ «ای فرستادگان! پس کار مهم شما چیست؟» گفتند: إِنَّا أُرْسِلْنا إِلی قَوْمٍ مُجْرِمِینَ؛ «ما به سوی مردمی گناه‌کار فرستاده شده‌ایم».

سپس امام باقر (ع) فرمود: ابراهیم (ع) به آنها گفت: «آخر لوط پیغمبر در میان آن قوم است؟» فرشتگان گفتند: «ما بهتر می‌دانیم که در بین آنان چه کسی هست! اما به‌طور حتم او و اهلش را نجات خواهیم داد، مگر همسرش را که مقدر کرده‌ایم که از هلاک‌شدگان باشد. بعد از آنکه خدای تعالی قوم لوط را عذاب کرد، رسولانی نزد ابراهیم (ع) فرستاد تا او را به ولادت اسحاق بشارت دهند».

می‌گویند هنگام آوردن این بشارت، ساره ۹۰ ساله بود و تعجب او، بیشتر از آن بود که هم پیر بود و هم نازا، اما اراده خداوند بر هر چیز که قرار گیرد، آن را ممکن می‌سازد. ابراهیم (ع) نیز آن هنگام ۱۰۰ ساله بود که خداوند او را به اسحاق بشارت داد که از صالحین و از رسولان خداوند بود.

وفات ساره

ساره در سن ۱۱۰ سالگی در شام درگذشت و ابراهیم (ع) بسیار برای او ناراحت بود. بعد از مرگ ساره، ابراهیم با قطورا دختر یقطن ازدواج کرد و پس از او هم، با زنی به نام حجون بنت امین، که از او صاحب پنج فرزند شد.

ص: ۱۲۰

ص: ۱۲۱

سبیعه، دختر حارث

اشاره

یـا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذا جـاءَکُمُ الْمُؤْمِناتُ مُهاجِراتٍ فَامْتَحِنُوهُنَّ اللهُ أَعْلَمُ بِإِیمانِهِنَّ فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِناتٍ فَلا تَرْجِعُوهُنَّ إِلَی الْکُفَّارِ لا هُنَّ حِلٌّ لَهُمْ وَ لا هُمْ یَحِلُّونَ لَهُنَّ وَ آتُوهُمْ ما أَنْفَقُوا وَ لا جُناحَ عَلَیْکُمْ أَنْ تَنْکِحُوهُنَّ إِذا آتَیْتُمُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ وَ لاتُمْسِکُوا بِعِصَمِ الْکَوافِرِ وَ سْئَلُوا ما أَنْفَقْتُمْ وَ لْیَسْئَلُوا ما أَنْفَقُوا ذلِکُمْ حُکْمُ اللهِ یَحْکُمُ بَیْنَکُمْ وَ اللهُ عَلِیمٌ حَکِیمٌ (ممتحنه: ۱۰)

ای کسـانی که ایمـان آورده‌ایـد، هنگـامی که زنـان بـا ایمـانی به عنوان هجرت نزد شـما آینـد، آنهـا را آزمایش کنیـد- خداونـد به ایمانشـان آگـاه‌تر است- هرگاه آنها را مؤمن یافتیـد، آنها را به سوی کفار بازنگردانیـد، نه آنها برای کفّار حلال‌انـد و نه کفّار برای آنها حلال، و آنچه را همسـران آنها [برای ازدواج با این زنان] پرداخته‌اند، به آنها بپردازید و گناهی بر شما نیست که با آنها ازدواج کنید، هرگاه

ص: ۱۲۲

مهرشان را به آنها بدهید و هرگز زنان کافر را در همسری خود نگه ندارید [و اگر کسی از زنان شما کافر شد و به بلاد کفر فرار کرد]، حق دارید مهری را که پرداخته‌اید، مطالبه کنید، همان‌گونه که آنها حق دارند مهر [زنانشان را که از آنها جدا شده‌اند] از شما مطالبه کنند. این حکم خداوند است که در میان شما حکم می‌کند و خداوند دانا و حکیم است.

شأن نزول آیه

این آیه در مکانی به نام «حدیبیه»، هنگام بستن معاهده حدیبیه، در شأن زنی به نام «سبیعه» بر پیامبر اکرم (ص) نازل شد. در این آیه، خداوند ضمن مشخص کردن سرنوشت این زن، احکامی را درباره زنان و مردان کافر، بیان می‌فرماید. طبق احکام اسلام، ازدواج با کافر حرام است و زنان و مردان مهاجری که به مدینه آمده‌اند و همسرانشان در مکه در بین مشرکان مانده‌اند، از همسران خود جدا می‌شوند. زنان مسلمان باید مهریه‌ای که گرفته‌اند را، باز پس دهند و مردان مسلمان نیز، باید مهریه‌ای که پرداخته‌اند را باز پس گیرند.

سبیعه کیست؟

اشاره

سبیعه، دختر حارث اسلمیه و همسرش بنا به قولی سعد بن خوله و به قولی مسافر، از قبیله بنی‌مخزوم و به قول «مقاتل»،

ص: ۱۲۳

صیفی بن راهب بود. او هنگام مهاجرت سبیعه، کافر بود و در مکه ماند. (۱)

صلح حدیبیه

در ذی‌قعده سال ششم هجرت، رسول اکرم (ص) و عده‌ای از اصحاب، به قصد به جاآوردن عمره، از مدینه خارج شدند. خبر خروج ایشان به قریش رسید. قریشیان گمان می‌کردند که پیامبر (ص) به قصد جنگ، به مکه می‌آید. به همین دلیل، خود را برای جنگ با ایشان آماده کردند.

بدین ترتیب، پیامبر اسلام (ص)، عمر را خواست و به او فرمود: «به نزد قریش برو و برای آنها هدف ما از این سفر تشریح کن و پیام ما را به گوش آنها برسان!». عمر که از قریش بر جان خود می‌ترسید، با صراحت از انجام این کار عذر خواست و گفت: «یا رسول الله! از قبیله بنی‌عدی کسی در مکه نیست تا از من دفاع کند و من از قریش می‌ترسم و بهتر است برای این کار عثمان را بفرستی، که خویشانی در مکه دارد و می‌توانند از او حمایت کنند».

پیامبر (ص) با شنیدن این سخن، عثمان را برای این کار مأمور کرد. عثمان به مکه آمد و ابتدا به خانه ابان بن سعید (پسر عموی خود) رفت و از او خواست تا به وی پناه دهد تا بتواند پیام رسول خدا (ص)

۱- نساء فی القرآن الکریم سبیعه بنت الحارث.

ص: ۱۲۴

را به قریش برساند. ابان، عثمان را در پناه خود قرار داد و او را نزد قریش برد. بدین ترتیب، عثمان پیام آن حضرت را رسانید. قریش با اکراه سخنان او را گوش دادند و در پاسخ گفتند: «ما اجازه نمی‌دهیم محمد (ص) به این شهر بیاید و طواف کند، ولی خودت که به اینجا آمده‌ای، می‌توانی طواف کنی!»

عثمان گفت: «من قبل از پیامبر این کار را نخواهم کرد و تا او طواف نکند، من نیز طواف نمی‌کنم». با شنیدن این سخن، قریشیان اجازه ندادند عثمان نزد پیامبر (ص) برگردد و او را در مکه به زندان افکندند.

بیعت رضوان

به مسلمانان خبر رسید که عثمان را کشته‌اند! با شنیدن این خبر، مسلمانان دچار هیجان شدند. رسول خدا (ص) نیز، که در زیر درختی نشسته بود، فرمود: «از اینجا برنخیزم تا تکلیف خود را با قریش معلوم سازم». سپس برای دفاع از اسلام از مسلمانان بیعت گرفت و چون این بیعت در زیر درخت انجام شد، آن را «بیعت شجره» نیز گفته‌اند.

منادی آن حضرت فریاد زد: «کسانی که حاضراند تا پای جان در راه دین پایداری کنند و نگریزند، بیایند و با پیامبر خود بیعت کنند. مسلمانان دسته دسته آمدند و با آن حضرت بیعت کردند و تنها یک نفر از منافقان مدینه، به نام جد بن قیس- که خود را زیر شکم شتر

ص: ۱۲۵

پنهان کرد- در این پیمان مقدس شرکت نکرد.

پیامبر اسلام (ص) با این عمل به قریشیان هشدار داد که اگر به راستی سر جنگ دارند و بهانه‌جویی می‌کنند، او نیز آماده جنگ می‌شود، اگرچه عواقب سیاسی و زیان‌های مالی و جانی آن متوجه خود آنها خواهد شد، مگر اینکه در حقیقت- همان‌طور که گفته بود- سر جنگ نداشت و مأمور به قتال نبود و شاید جهت دیگر آن نیز، آرام کردن احساسات تند مسلمانان و افرادی بود که با شنیدن خبر قتل عثمان، خونشان به جوش آمده و در آن حال، نرمش‌ها را از پیامبر (ص) می‌دیدند.

آمدن سهیل بن عمرو نماینده قریش و تنظیم قرارداد صلح

با پایان یافتن کار بیعت، خبر دیگری رسید که عثمان زنده و در دست مشرکان زندانی شده است. از سوی دیگر، سهیل بن عمرو- یکی از سرشناسان و متفکران قریش- را دیدند که به نمایندگی از سوی قریش و برای مذاکره با رسول خدا (ص) می‌آید.

پیامبر (ص) که از دور چشمش به سهیل افتاد، فرمود: «قریش به فکر صلح افتاده که این مرد را فرستاده‌اند». همین‌طور هم بود، زیرا قریش پس از شور و گفت‌وگوی بسیار، سهیل بن عمرو را فرستاده بودند تا به نمایندگی از طرف آنها، به هر نحو که می‌تواند پیامبر اسلام (ص) را راضی کند تا در آن سال، از انجام عمره و ورود به مکه خودداری

ص: ۱۲۶

کرده و سال دیگر این کار را انجام دهد. در ضمن مذاکراتی هم درباره ترک دشمنی و روشن شدن تکلیف مهاجرینی که از مکه به مدینه می‌روند و نیز افراد مسلمانی که در مکه زندگی می‌کردند و ... انجام دهد تا طی آن، قراردادی مبنی بر صلح از سوی هر کدام امضا شود.

به یقین، این قرارداد صلح، از نظر سیاسی به نفع مسلمانان بود، زیرا مسلمانان از طرف قریش به رسمیت شناخته شده بودند، بدون آنکه خونی ریخته شود و جنگی برپا گردد، اما از نظر برخی از افراد، تحمل این شرایط، دشوار می‌نمود. از جمله آنها عمر بن خطاب بود که به‌سختی به این کار پیامبر (ص) اعتراض کرد.

طبق گفته مورخان، هنگامی که مذاکره‌های مقدماتی برای نوشتن و تنظیم صلح‌نامه میان رسول خدا (ص) و سهیل بن عمرو انجام شد، عمر از جا برخاست و نزد ابوبکر (دوست صمیمی خود) آمد و با ناراحتی از او پرسید: «مگر این مرد پیامبر خدا نیست؟» ابوبکر گفت: «بله!» عمر گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟» ابوبکر گفت: «بله!» عمر گفت: «مگر اینها مشرک نیستند؟» ابوبکر گفت: «آری!» عمر گفت: «پس با این وضع، چرا ما زیر بار ذلّت برویم و خواری را برای خود بخریم؟» ابوبکر گفت: «هر چه هست، مطیع و فرمانبردار وی باش که او رسول خداست!»

اما عمر قانع نشد و نزد آن حضرت (ص) آمد و همان سؤال‌ها را تکرار کرد و پرسید: «پس چرا ما باید زیر بار ذلّت و خواری برویم؟» رسول خدا (ص) فرمود: «این دیگر امر خداست و من نیز، بنده و

ص: ۱۲۷

فرمانبردار اویم و نمی‌توانم مخالف امر او باشم».

عمر گفت: «مگر تو نبودی که به ما وعـده دادی که به زودی خانه خدا را طواف خواهیم کرد؟» پیامبر (ص) فرمود: «آری! من چنین وعده دادم، ولی آیا وقت آن را هم تعیین کردم؟ و هیچ گفتم که همین امسال خواهد بود؟»

عمر گفت: «نه». حضـرت (ص) فرمود: «پس به تو وعـده می‌دهم که این کـار انجـام خواهـد شـد و ما خانه خـدا را طواف و زیارت خواهیم کرد».

عمر، دیگر سـخنی نگفت و رفت. در بسـیاری از تواریـخ اهـل سـنت و دیگران آمـده که عمر بارها می‌گفت: «من آن روز در نبوت پیغمبر شک و تردید کردم».

پس از این مـذاکره‌ها رسـول خـدا (ص)، علی (ع) را طلبیـد و به او فرمود: «بنویس بسم الله الرَّحمن الرَّحیم». سـهیل بن عمرو گفت: «من این عنوان را به رسمیت نمی‌شناسم، باید همان عنوان رسمی ما را بنویسی باسمک اللّهم».

حضرت علی (ع) نیز به دستور رسول خدا (ص) همان‌گونه نوشت. آن گاه فرمود: «بنویس، این است آنچه محمد رسول الله با سهیل بن عمرو نسبت به آن موافقت کردند ...».

سهیـل گفت: «اگر مـا تو را به عنوان «رسول الله» می‌شـناختیم که دیگر این همه با تو جنگ و کارزار نمی‌کردیم. بایـد این عنوان نیز پاک

ص: ۱۲۸

و به جای آن «محمد بن عبدالله» نوشته شود».

پیامبر (ص) قبول کرد و چون متوجه شد که برای علی بن ابی‌طالب دشوار بود که عنوان «رسول الله» را از ادامه نام پیامبر (ص) پاک کند، خود آن حضرت انگشتش را پیش برد و فرمود: «ای علی! جای آن را به من نشان ده و بگذار من خود این عنوان را پاک کنم».

پیامبر (ص) در ادامه فرمود: «اكْتُبْ فَإِنَّ لَكَ مِثْلَها تُعْطِيها وَ انْتَ مُضْطَهِد»؛ «بنویس که برای تو نیز، چنین ماجرای دردناکی پیش خواهد آمد و به ناچار به چنین کاری راضی خواهی شد!»

و سپس مواد زیر را نوشت:

«۱. از این تاریخ تا ده سال جنگ و مخاصمه میان طرفین ترک و به حالت جنگ پایان داده شود.

۲. اگر کسی از قریشیان، که تحت قیمومیت و ولایت دیگری است، بدون اجازه ولی خود نزد محمد (ص) آمد، مسلمانان او را به ولی‌اش بازگردانند، ولی از آن سو چنین الزامی نباشد.

۳. هر یک از قبایل عرب که بخواهند با یکی از دو طرف پیمان بندند در این کار آزاد باشند و از طرف قریش الزام و تهدیدی در این کار انجام نشود.

۴. محمد (ص) و پیروانش ملزم می‌شوند که امسال، از رفتن به مکه صرف نظر کرده و به مدینه بازگردند و سال دیگر می‌توانند برای زیارت خانه خدا و عمره به مکه بیایند، مشروط بر آنکه سه روز

ص: ۱۲۹

بیشتر در مکه نمانند و به‌جز شمشیر که آن هم در غلاف باشد، اسلحه دیگری با خود نیاورند.

۵. طرفین متعهد شدند، راه‌های تجارتی را برای رفت و آمد همدیگر آزاد بگذارند و مزاحمتی برای یکدیگر فراهم نکنند.

۶. در مکه تبلیغ اسلام آزاد باشد و مسلمانان مکه بتوانند آزادانه مراسم مذهبی خود را انجام دهند و کسی حق سرزنش و آزار آنها را نداشته باشد».

پس از انعقاد قراداد، طرفین آن را امضا کردند. در این هنگام مردی به نام ابوجندل بن سهیل بن عمرو با دستانی بسته به پیامبر (ص) پناه آورد و گفت: «ای رسول خدا! وقتی دعوت تو را شنیدم، اسلام آوردم، اما قریش نمی‌دانست که من به دین تو درآمده‌ام، حال که فهمیده‌اند مرا در غل و زنجیر کرده‌اند. من می‌خواهم به سوی شما هجرت کنم».

سهیل که شاهد ماجرا بود، خطاب به رسول اکرم (ص) گفت: «ای محمد! ما هم‌اکنون این قرارداد را بسته‌ایم و هنوز جوهر امضایمان خشک نشده است. نباید که عهدنامه را نادیده بگیری، چه بخواهی و چه نخواهی، باید او را به ما تحویل دهی».

رسول اکرم (ص) با ناراحتی گفت: «حق با شماست». در همین هنگام، زنی با عجله خود را به رسول اکرم (ص) رساند. او کسی نبود جز سبیعه بنت حارث که زنی مؤمنه و نیک بود. او خود را در پناه رسول خدا (ص) قرار داد و گفت: «ای رسول خدا! من زنی مسلمان

ص: ۱۳۰

هستم، ولی همسرم از مشرکان است، به شما پناه آورده‌ام تا به مدینه مهاجرت کنم و در بین مردم مسلمان زندگی کنم».

شوهر سبیعه نیز به حضور رسول خدا (ص) رسید و گفت: «ای محمد! همسرم را به من پس بده، طبق شرطمان تو باید چنین کاری را انجام دهی». در همین هنگام بود که سفیر وحی بر پیامبر (ص) نازل شد و این آیه را برای وی قرائت کرد:

یا ایُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذا جاءَکُمُ الْمُؤْمِناتُ مُهاجِراتٍ فَامْتَحِنُوهُنَّ اللهُ اعْلَمُ بِإِیمانِهِنَّ فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِناتٍ فَلا تَرْجِعُوهُنَّ إِلَی الْکُفَّارِ لا هُنَّ حِلٌّ لَهُمْ وَ لا هُمْ یَحِلُّونَ لَهُنَّ وَ آتُوهُمْ ما أَنْفَقُوا وَ لا جُناحَ عَلَیْکُمْ انْ تَنْکِحُوهُنَّ إِذا آتَیْتُمُوهُنَّ اجُورَهُنَّ وَ لاتُمْسِکُوا بِعِصَمِ الْکَوافِرِ وَ سْئَلُوا ما انْفَقْتُمْ وَ لْیَسْئَلُوا ما انْفَقُوا ذلِکُمْ حُکْمُ اللهِ یَحْکُمُ بَیْنَکُمْ وَ اللهُ عَلِیمٌ حَکِیمٌ (ممتحنه: ۱۰)

بدین ترتیب، خداوند به پیامبر (ص) این گونه فرمود: «قرارداد شما درباره مردان است نه زنان، و تو ای پیامبر و مؤمنان! چنانچه پس از این صلح، زنانی از قریش به سوی شما آمدند، از ایمان آنها تحقیق کنید. چناچه از شوهر خود قهر کرده یا به خاطر تنگنای مالی این کار را کرده بودند، در حالی که فکر می‌کنند در مدینه زندگی آسان‌تری خواهند داشت، آنها را به قریش ارجاع دهید، ولی چنان‌که دانستید که مهاجرت آنها تنها به خاطر ایمان به خدا و رسول او و نفرت از مشرکان است، آنها را به کفار ندهید، زیرا در این حال، بر شوهران

ص: ۱۳۱

خود حرام می‌شوند. مهریه‌ای که از شوهران خود گرفته‌اند را به آنها پس دهید و اگر مردی، زن مشرکی در مکه دارد، عقد او فسخ و مهریه‌ای که به او داده، باز پس گیرد».

داستان ابی‌العاص بن ربیع، همسر زینب دختر رسول خدا (ص) نیز از این دست است.

زینب مسلمان شده بود و خود را در مدینه به رسول خدا (ص) رسانید و همسرش در مکه ماند، تا اینکه در روز جنگ بدر اسیر شد. زینب گردنبندی که از مادرش خدیجه به ارث برده بود را به عنوان فدیه آزادی او پرداخت و او را آزاد کرد. وقتی رسول خدا (ص) این امر را دید و دلش به حال زینب سوخت، خطاب به مسلمانان گفت: «او بهای آزادی اسیرش را پرداخت، اسیر او را آزاد کنید و اگر مایلید فدیه او را نیز، به او پس دهید».

مسلمانان چنین کردند. پیامبر (ص) به سمت ابی‌العاص رفت و از او قول گرفت که نسبت به زینب، وفادار باشد. ابی العاص به مکه بازگشت و زینب در مدینه ماند.

در جمادی‌الاول سال ششم هجری، هنگامی که ابی‌العاص برای تجارت به سوی شام می‌رفت، خبر این قافله به رسول خدا (ص) رسید. زید بن حارثه، در رأس هفده مرد جنگی به این قافله حمله کرد و آنها را به اسارت گرفت. ابی‌العاص پنهان شد و مخفیانه به خانه زینب رفت و به او پناهنده شد.

ص: ۱۳۲

رسول خدا (ص) صبح زود، به درِ خانه زینب رفت و با صدای بلند خطاب به او گفت: «ای ابی‌العاص! من می‌دانم که تو به این خانه پناه گرفته‌ای. آیا شنیدی چه گفتم؟»

اهل خانه گفتند: «بله! به جانمان سوگند، چیزی پیش ما نیست که تو از آن اطلاع نداشته باشی. ما پناه دادیم به کسی که پناه می‌خواست».

رسول خدا (ص) به خانه‌اش بازگشت و زینب به حضور ایشان رفت و گفت: «آیا نمی‌خواهی آنچه را که از ابی‌العاص گرفته‌ای، به او پس دهی؟» پیامبر (ص) فرمود: «مادامی که او مشرک است، بر او حرامی».

ابی‌العاص به مکه بازگشت و امانات مردم را پس داد و مسلمان شد و در محرم سال هفتم هجری به سوی رسول خدا (ص) رفت. پیامبر (ص) دوباره زینب را به ازدواج او درآورد.

پس از نازل شدن آیه وَ لا تُمْسِکُوا بِعِصَمِ الْکَوافِرِ که خداوند در آن، ازدواج و عقد دایم با زنان مشرک مکه را حرام کرد، عمر بن خطاب از دو همسر مشرک خود در مکه جدا شد. یکی از آنها «قریبه» دختر «ابی امیه بن مغیره» بود که پس از جدایی از عمر، با «معاویه بن ابی‌سفیان» ازدواج کرد و دیگری «ام‌کلثوم» دختر «عمرو بن جرول خزاعی» بود.

«طلحه بن عبیدالله» نیز، از زن مشرکش، «اروی» دختر «ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب» جدا شد.

ص: ۱۳۳

کلام آخر

این آیه شریفه، در شأن زنی بزرگوار به نام سبیعه که با ایمان قلبی به پیامبر (ص) پناه آورد و پیامبر (ص) در مورد او منتظر حکم الهی بود، نازل گردید. خداوند در این آیه، به پیامبر (ص) گوش‌زد می‌کند که زنان، از حکم «صلح حدیبیه» مستثنا هستند، [شاید علت آن، چنین باشد] اگر مرد مسلمانی را به کفار پس دهند، او به دلیل قوت جسمانی می‌تواند سختی‌ها و شکنجه‌ها را تحمل کند، ولی زنان به دلیل قدرت جسمی پایین، ممکن است نتوانند شکنجه‌های مشرکان را تاب آورند.

ص: ۱۳۴

ص: ۱۳۵

صفورا، همسر موسی

اشاره

وَ لَمَّا وَرَدَ ماءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودانِ قالَ ما خَطْبُكُما قالَتا لا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعاءُ وَ أَبُونا شَيْخٌ كَبِيرٌ* فَسَقى لَهُما ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ فَقالَ رَبِّ إِنِّي لِما أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ* فَجاءَتْهُ إِحْداهُما تَمْشِي عَلَى اسْتِحْياءٍ قالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ ما سَقَيْتَ لَنا فَلَمَّا جاءَهُ وَ قَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قالَ لا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ* قالَتْ إِحْداهُما يا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ* قالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هاتَيْنِ عَلى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمانِيَ حِجَجٍ فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْراً فَمِنْ عِنْدِكَ وَ ما أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِنْ شاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ* قالَ ذلِكَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلا عُدْوانَ عَلَيَّ وَ اللَّهُ عَلى ما نَقُولُ وَكِيلٌ* فَلَمَّا قَضى مُوسَى

ص: ۱۳۶

الْأَجَلَ وَ سارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِنْ جانِبِ الطُّورِ ناراً قالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّی آنَسْتُ ناراً لَعَلِّی آتِیكُمْ مِنْها بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ (قصص: ۲۳- ۲۹)

و هنگامی که به [چاه] آب مدین رسید، گروهی از مردم را در آنجا دید که چهارپایان خود را سیراب می‌کنند و در کنار آنها دو زن را دید که مراقب گوسفندان خویش‌اند [و به چاه نزدیک نمی‌شوند. موسی] به آن دو گفت: کار شما چیست؟ [چرا گوسفندان خود را آب نمی‌دهید؟] گفتند: ما آنها را آب نمی‌دهیم تا چوپان‌ها همگی خارج شوند و پدر ما پیرمرد کهن‌سالی است [و قادر بر این کارها نیست]. موسی برای [گوسفندان] آن دو، آب کشید. سپس رو به سایه آورد و عرض کرد: پروردگارا! هر خیر و نیکی بر من فرستی، به آن نیازمندم. ناگهان یکی از آن دو [زن] به سراغ او آمد، در حالی که با نهایت حیا گام برمی‌داشت، گفت: پدرم از تو دعوت می‌کند تا مزد آب دادن [به گوسفندان] را که برای ما انجام دادی، به تو بپردازد. هنگامی که موسی نزد او [شعیب] آمد و سرگذشت خود را شرح داد، گفت: نترس از قوم ظالم نجات یافتی. یکی از آن دو [دختر] گفت: پدرم! او را استخدام کن، زیرا بهترین کسی را که می‌توانی استخدام کنی، آن کس است که قوی و

ص: ۱۳۷

امین باشد [و او همین مرد است. شعیب] گفت: من می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو درآورم، به این شرط که هشت سال برای من کار کنی و اگر آن را تا ده سال افزایش دهی، محبتی از ناحیه توست، من نمی‌خواهم کار سنگینی بر دوش تو بگذارم، و ان شاء الله مرا از صالحان خواهی یافت. [موسی] گفت: [مانعی ندارد] این قراردادی میان من و تو باشد. البته هر کدام از این دو مدت را انجام دهم، ستمی بر من نخواهد بود [و من در انتخاب آن آزادم] و خدا بر آنچه ما می گوییم گواه است. هنگامی که موسی مدت خود را به پایان رسانید و همراه خانواده‌اش [از مدین به سوی مصر] حرکت کرد، از جانب طور آتشی دید، به خانواده‌اش گفت: درنگ کنید که من آتشی دیدم، [می‌روم] شاید خبری از آن برای شما بیاورم یا شعله‌ای از آتش، تا با آن گرم شوید.

شأن نزول آیه‌ها

این آیه‌ها درباره مرحله‌ای از زندگی حضرت موسی (ع) است که از دست فرعونیان به مدین پناه برد و در آنجا به خدمت شعیب پیامبر (ع) رسید و با دختر ایشان صفورا ازدواج کرد و پس از ده سال که قصد بازگشت به مصر را داشت، سفیر وحی برای او بشارت نبوت

ص: ۱۳۸

در طور سینا را آورد و او به پیامبری برگزیده شد. برای آشنایی با این مرحله از زندگی حضرت موسی (ع)، داستان حضور ایشان در مدین و در بین خاندان شعیب را مرور می‌کنیم. (۱)

داستان موسی و صفورا

هنگامی که موسی (ع) به جوانی رسید و برومند شد، خداوند به او دانش و حکمت ارزانی داشت. تمام توجه مستضعفان، به موسی (ع) بود، تا آنها را از ظلم و ستم نجات دهد. او نفسی کریم داشت که از عزت خداوندی سیراب می‌شد و به نور حق، منوّر بود. موسی (ع) با خود عهد کرده بود که همواره یاور مظلومان باشد.

روزی فرعون، سوار بر مرکبش از کاخ بیرون رفت، در حالی که موسی (ع) همراه او نبود. وقتی موسی به کاخ آمد و پرسید: فرعون کجاست؟ گفتند که سوار بر مرکب بیرون رفت. موسی در پی او روان شد، تا اینکه به سرزمینی به نام «منف» رسید. روز، دیگر به نیمه رسیده بود و بازارها بسته شده بودند. موسی (ع) دید که دو مرد یکی از بنی‌اسرائیل و دیگری از قبطیان با هم جنگ می‌کنند، مرد بنی‌اسرائیلی از موسی کمک خواست، موسی جلو رفت و ضربه‌ای به آن مرد قبطی زد، مرد در جا از شدت ضربه درگذشت. موسی (ع) سر

۱- نساء فی القرآن الکریم زوجه موسی.

ص: ۱۳۹

به آسمان برداشت و گفت: «خداوندا! این نزاع بین این دو مرد از اعمال شیطان بود. همانا شیطان دشمنی آشکار است. خدایا! من به خود ستم کردم، زیرا وارد این شهر شدم و نباید می‌شدم، پس مرا از دشمنانت پنهان کن تا به من دست نیابند. خدایا! به پاس این نعمت و نیرو که با یک سیلی یکی از دشمنانت را از پا درآوردم، از تو تشکر می‌کنم و به شکرانه آن، تا زنده‌ام پشتیبان مجرمان نخواهم بود».

موسی (ع) با نگرانی شب را به صبح رسانید که فردای آن روز باز بر سر گذر دید که همان مرد دیروزی، با یک نفر دیگر از قبطیان نزاع می‌کند و باز از موسی (ع) کمک می‌خواهد. موسی (ع) گفت: «تو به‌راستی که مردی گمراهی. دیروز با یک نفر دیگر دعوا می‌کردی و امروز با این مرد، سوگند که تو را ادب خواهم کرد».

مرد به تصور آنکه موسی می‌خواهد او را بکشد، گفت: «می‌خواهی مرا بکشی، همچنان که دیروز آن مرد فرعونی را کشتی. من فکر می‌کنم تو می‌خواهی در زمین به ستمگری حکومت کنی و تو هیچ‌گاه مصلح نخواهی بود».

مرد قبطی سخنان آن مرد بنی‌اسرائیلی را شنید و دانست آنکه دیروز یکی از طرفداران فرعون را کشته، همین مرد است و او را شناخت و با سرعت به دربار فرعون رفت و موضوع را به اطلاع فرعون رساند. فرعون دستور داد تا موسی (ع) را نزد او بیاورند، تا توضیح دهد، اما پیش از رسیدن مأموران فرعون، مردی به نام حزقیل

ص: ۱۴۰

یا خربیل که از دوست‌داران موسی (ع) و از موحدان به دین ابراهیم (ع) و اولین کسی بود که به موسی ایمان آورد، به موسی خبر داد که فرعون می‌خواهد او را بکشد. موسی (ع) به درگاه خداوند چنین دعا کرد: رَبِّ نَجّنی مِنَ القَومِ الظّالِمینَ (قصص: ۲۱) اراده خداوند بر آن قرار گرفته بود که او را حفظ فرماید و یاری‌اش دهد. فرشته‌ای بر او نازل شد و گفت: «ای موسی! به دنبالم به مدین بیا و موسی به دنبال او رفت».

موسی (ع) با نگرانی از شهر خارج شد، در حالی که تمامی توجه باطنی او به خدا بود، که چگونه مکر ظالمان را از او برخواهد گردانید. هشت شب راه سپرد تا اینکه به سرزمین مدین رسید. او هیچ یاور و راهنمایی غیر از خدا و نور هدایت او و هیچ توشه‌ای غیر از تقوی نداشت، پیاده و گرسنه راه سپرد و همین قدر برای او کافی بود که از سرزمین فرعون و ستمگران نجات یافته است.

وقتی که به مدین رسید، دید که عده‌ای از مردمان برای آب دادن به گوسفندان خود بر سر چاه جمع شده‌اند. هر کدام از آنها، به اعتماد قدرت بدنی که داشت، سعی می‌کرد زودتر از بقیه از چاه آب بکشند. کمی دورتر، دو زن را دید که نمی‌گذارند گوسفندانشان با سایر گوسفندان آب بخورند و می‌خواهند پس از رفتن همه آنها، گوسفندان خود را آب دهند.

از آنجا که در سرشت موسی (ع)، انصاف و حمایت از مظلوم نقش

ص: ۱۴۱

بسته بود، به سوی آنها رفت و علت کارشان را پرسید که چرا نمی گذارند، گوسفندانشان بر سر چاه آب بروند. آنها گفتند: «ما گوسفندانمان را آب نمی‌دهیم، تا همه از دور چاه پراکنده شوند، زیرا می‌خواهیم از مزاحمت مردان در امان باشیم». موسی (ع) از آنها پرسید: «آیا هیچ مردی در خانه شما نیست که این کار را انجام دهد». آنها گفتند: «پدر ما پیرمردی بیمار است».

موسی (ع) به آن زنان کمک کرد تا گوسفندانشان را آب دهند، آنگاه به زیر سایه درختی پناه گرفت و گفت: «خدایا! من به خیر تو نیازمندم، بسیار گرسنه‌ام و از تو می‌خواهم که گرسنگی‌ام را بنشانی تا با قوت بیشتر بتوانم بندگان تو را یاری کنم». خداوند صدای موسی (ع) را شنید و از روی مرحمت پاسخ او را داد. در همین حال، یکی از دخترانی که موسی به آنها کمک کرده بود، در حالی که با حیا و شرم راه می‌رفت، بازگشت و به او گفت: إنَّ ابی یَدعوکَ لِیَجزِیکَ أجرَ ما سَقَیتَ لَنا؛ «پدرم تو را می‌خواند تا پاداشت دهد، مزد آنکه گوسفندان مرا آب دادی.» (قصص: ۲۵) و این گونه خدا پاسخ موسی را داد. هنگامی که خواستند راه بیفتند، موسی به دختر گفت: «تو از پشت سر بیا، برای آنکه ما دودمان یعقوب، به پشت زنان نگاه نمی کنیم».

هنگامی که موسی (ع) به سوی شعیب آمد، شعیب سبب خروج او را از مصر و ورودش به مدین را پرسید و موسی (ع) داستان خود را به طور کامل تعریف کرد. شعیب گفت: لا تَخَف نَجَوتَ مِنَ القَومِ

ص: ۱۴۲

الظّالِمینَ؛ «نترس که از گروه ستمکاران رها شدی.» (قصص: ۲۵) موسی با شنیدن این سخن آرامش یافت.

موسی (ع) آن‌قدر بزرگوار بود که شعیب و دخترانش از بزرگواری و طبع بلند و اخلاق نیک او تعجب می‌کردند. دل صفورا به عشق موسی می‌تپید، از این رو، به پدرش پیشنهاد داد:

یا ابَتِ استَأجِرُه انَّ خَیرَ مَنِ استَأجَرتَ القَوِیُّ الامینُ (قصص: ۲۶)

ای پدر، اجیرش کن که او بهترین اجیرشدگان است، زیرا هم نیرومند است و هم امین.

شعیب از او پرسید: «از کجا فهمیدی که او نیرومند و امین است»، صفورا گفت: «ای پدر! او پاره سنگی را به تنهایی جا به جا کرد که ده مرد نیرومند نیز نمی‌توانستند، این کار را بکنند، اما در مورد امانتش، آن روز که مرا برای آوردن او به دنبالش فرستادی، به من گفت: تو از پشت سر من بیا، وقتی علت را پرسیدم، موسی جواب داد: ما خاندان یعقوب به پشت سر زنان نگاه نمی‌کنیم».

شعیب گفت: «درست است، دخترم مردی با این خصوصیات بسیار خوب است که با ما زندگی کند». پیشنهاد صفورا، شعیب را نیز به تفکر واداشت. او نیز، در دلش می‌خواست که موسی (ع) را نزد خود نگاه دارد. از این رو، به موسی این‌گونه پیشنهاد داد: «ای موسی! می‌خواهم یکی از دخترانم را به ازدواج با تو درآورم، به شرط آنکه در

ص: ۱۴۳

ازایش هشت سال در نگهداری از گوسفندان و سایر کارها، یاری‌ام دهی و اگر خواستی، می‌توانی بیشتر بمانی، مثلًا تا ده سال، ولی موظف به دوسال پس از آن نیستی، می‌توانی بپذیری یا نپذیری، من امیدوارم پیشنهاد مرا قبول کنی، ولی اجباری در کار نیست. در مقابل می‌توانی اگر خدا بخواهد، از مخلصان وفادار باشی».

موسی (ع) در مدین مردی بود تنها، طرد شده، جدا از خانواده و دوستان، دور از یاران و وطن و وحشت‌زده از فرعون، آن پیرمرد او را به خانه‌اش دعوت نموده و پناه داده بود. او نمی‌دانست با چه زبانی از شعیب (ع) به خاطر این همه لطف تشکر کند. از این رو، پیشنهاد ایشان را با کمال میل پذیرفت.

موسی (ع) با صفورا ازدواج کرد. صفورا دختر شعیب بن میکیل بن یشجر بود. موسی ده سال را به خدمت‌گزاری شعیب سپری کرد. پس از پایان یافتن مدت معلوم، به خاطر وفای به عهد و امانت‌داری‌اش و به عنوان ارث صفورا از پدر، شعیب چندین گوسفند به موسی (ع) و همسرش هدیه کرد. موسی برای وطن، احساس دلتنگی می‌کرد و دوست داشت که دوباره به وطنش بازگردد. موسی (ع) تمامی دارایی‌اش را جمع کرد، با شعیب وداع نمود و با خانواده‌اش عازم مصر شد. شعیب نیز برای موسی (ع) دعا کرد و از خدا توفیق او را خواستار شد.

موسی (ع) به همراه خانواده‌اش به سوی جنوب و طور سینا حرکت کردند. صفورا باردار بود. مدتی راه سپردند، تا اینکه شب شد

ص: ۱۴۴

و خواستند در جایی استراحت کنند. آنها در طور سینا توقف کردند. پس از مدتی صفورا به شدت احساس سرما کرد. در همین هنگام نوری از دور پدیدار شد، موسی گفت:

امْكُثُوا إِنِّی آنَسْتُ ناراً لَعَلِّی آتِیكُمْ مِنْها بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ (قصص: ۲۹)

درنگ کنید که من [از دور] آتشی دیدم، [می‌روم] شاید خبری از آن برای شما بیاورم، یا شعله‌ای از آتش تا با آن گرم شوید.

موسی (ع) به راه افتاد و چون به آن محل نورانی رسید، از کناره راست آن وادی، در آن بقعه مبارك وارد شد. آن شب مبارك، آغاز نبوت موسی (ع) بود و همان شب بود که خداوند او را به پیامبری برگزید. آتشی که او می‌دید یك نور حقیقی بود که مانند آن را هرگز ندیده بود و نمی‌دانست که آن نور از جانب خداست. به همین دلیل، به خانواده‌اش گفت: «من آتشی دیدم، شاید از آن خبری یا شعله‌ای برایتان بیاورم تا گرم شوید».

موسی (ع) می‌پنداشت که کاروانی در آن راه است و او می‌تواند از آنها پاره‌ای آتش بستاند، از قضا آن شب هم بسیار سرد و هم بسیار تاریک بود. هنگامی که به آتش رسید، صدای خداوند را شنید که گفت: یا مُوسی إِنِّی أَنَا اللهُ رَبُّ الْعالَمِینَ؛ «ای موسی! همانا من خداوند جهانیان هستم.» (قصص: ۳۰)

خداوند، از موسی پرسید: ما تِلْكَ بِیَمِینِكَ یا مُوسی؛ «ای موسی!

ص: ۱۴۵

آن چیست به دست راست تو؟» (طه: ۱۷)

موسی (ع) که می‌دید هیچ توانی ندارد و آنچه می‌بیند ما فوق قدرت بشری است، پاسخ سؤال را این گونه داد:

هِیَ عَصایَ اتَوَکَّؤُا عَلَیْها وَ اهُشُّ بِها عَلی غَنَمِی وَ لِیَ فِیها مَآرِبُ اخْری (طه: ۱۸)

این عصای من است که بدان تکیه می‌کنم و با آن برای گوسفندانم برگ فرو می‌ریزم؛ و من در آن منافع دیگری نیز دارم.

او گمان می‌کرد منظور خداوند از آن سؤال، ذکر خصوصیات عصا و منافع آن است، اما در واقع این سؤال، مقدمه‌ای برای نشان دادن معجزه بود. خداوند از حقیقت عصا سؤال کرد. تا جایی که چون موسی (ع) پس از آن معجزه‌های آن را دید، دانست که آن از آیه‌های روشن و حجت‌های صادق خداوندی است که مخصوص خداوند آسمان‌هاست، تا بتواند نشانه‌ای برای اثبات حقانیت و تقویت رسالت خداوندی او باشد. خداوند به موسی امر کرد که عصایش را بیندازد. زمانی که موسی، عصا را انداخت، عصا به ماری تبدیل شد. موسی (ع) لحظه‌ای ترسید و فرار کرد، خداوند ندا داد: لا- تَخَفْ إِنِّی لا- یَخافُ لَدَیَّ الْمُرْسَلُونَ؛ «نترس، زیرا رسولان نزد من نمی‌ترسند» (نمل: ۱۰).

هنگامی که موسی (ع) به حقانیت نبوتش پی برد و اطمینان یافت که آن ندا، از جانب خداست، خداوند معجزه دیگری به او نشان داد که چون دستش را در گریبانش فرو ببرد و درآورد، درخشان خواهد

ص: ۱۴۶

بود. سپس خداوند فرمود: «تو با این دو حجت، از جانب پروردگارت به‌سوی فرعون و اطرافیانش برو که خداوند تو را یاری خواهد کرد. به سوی آنها برو و آنها را از تاریکی‌ها به نور رهبری کن و پرچم حق را بر فراز سرزمین نیل برافراشته کن».

موسی (ع)، دعوت خدا را شنید و آن را لبیک گفت، اما موسی (ع) می‌ترسید که به محض آنکه به مصر برسد، او را بگیرند و زندانی کنند یا بکشند، لذا گفت: رَبِّ إِنِّی قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْساً فَاخافُ انْ یَقْتُلُونِ؛ «پروردگارا! من کسی از ایشان را کشته‌ام، پس می‌ترسم که مرا بکشند» (قصص: ۳۳).

خداوند قلب او را مطمئن ساخت و بزرگواری‌اش را افزون نمود و در وجودش چراغ‌های امیدواری را برافروخت و راه درست را به او نشان داد و نفسش را ایمن گردانید.

به موسی (ع) امر شد که به سوی فرعون برود. موسی (ع) نیز، جهت انجام این امر از خدا یاری خواست و این‌گونه گفت:

رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی* وَ یَسِّرْ لِی امْرِی* وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانِی (طه: ۲۵- ۲۷)

پروردگارا! سینه‌ام را وسعت بخش و کارم را برای من آسان ساز و گره از زبانم بگشای.

تا جایی که بتواند این امر مهم را به انجام برساند و کار بر او آسان گردد، تا بتواند این عقبه دشوار را بگذراند و زبان او را گویا و بیانش

ص: ۱۴۷

را شیوا گرداند، تا جایی که گفته‌اش در نفوس ظالمان اثر کند. موسی (ع) همچنین گفت: «برایم شریک و یاوری از خانواده‌ام قرار ده که وزیرم باشد [یعنی هارون برادرم]، تا به اتکای او از عهده این کار برآیم».

خدا نیز، دعای او را اجابت کرد. به موسی وحی شد با برادرت به سوی فرعون برو و با او به نرمی سخن بگو، تا شاید نرمی و آرامش تو، قساوت و سنگ‌دلی او را کمی تسکین دهد. تو نباید حماقت او را بر قدرت او حمل کنی.

موسی (ع) به سوی خانواده‌اش بازگشت و به آنها اطلاع داد که خداوند او را به نبوت برگزیده است. صفورا به موسی (ع) تبریک گفت و از او جریان این امر را پرسید. موسی (ع) نیز آنچه بر او گذشته بود را با همسرش در میان گذاشت و به او گفت که به یاری‌اش نیاز دارد، صفورا نیز به او ایمان آورد.

هنگامی که موسی به مصر رسید، بی‌درنگ به خانه هارون برادرش رفت و جریان را برای او شرح داد و به او گفت که موظف شده همراه موسی به دربار فرعون برود و او را به پرستش خدای یکتا دعوت کند. موسی و هارون به دربار فرعون رفتند، اما فرعون به آنها اهانت کرد و دعوت آنها را نپذیرفت. فرعون گفت: «آیا تو نبودی که در قصر ما زندگی می‌کردی و تحت تربیت ما بودی و بیشترین زمان عمرت را با ما گذراندی؟» موسی گفت: «آیا به خاطر تربیت من که

ص: ۱۴۸

چون فرزندت بودم و برایت نعمتی به حساب می‌آمدم، بر من منت می‌گذاری؟ آیا تو نیستی که ظلم می‌کنی و بنی‌اسراییل را برده خود کرده‌ای؟ آیا تو نبودی که امر کردی همه نوزادان را بکشند تا اینکه مرا در صندوقی نهاده به آب انداختند و حکمت خدا مرا به قصر تو رساند».

فرعون برآشفت و گفت: «تو را خواهم کشت که تو از کسانی هستی که به نعمت ما ناسپاس گشتی». موسی (ع) گفت: «من از ستم شما گریختم و خدا نعمت و رحمتش را بر من نازل فرمود و به من علم عطا کرد و مرا از رسولان خود قرار داد». فرعون گفت: «این خدایی که می‌گویی کیست؟ من او را نمی‌شناسم، من خدایی جز خودم نمی‌شناسم. ای هامان با آجر کوشکی برایم بنا کن، شاید خدای موسی را بر بام آن بیابم، در حالی که می‌دانم او دروغ می‌گوید». موسی (ع) گفت: «چنانچه ذات همه چیز را می‌فهمیدی و وجودشان را درک می‌کردی، می‌دانستی که همه از آثار خداست، خدایی که پروردگار آسمان‌ها و زمین و هر چه در آن است، هست». فرعون با عصبانیت گفت: «چنانچه خدایی غیر از من گیرید، شما را زندانی می‌کنم».

موسی (ع) بدون آنکه ترسی به خود راه دهد، گفت: «حاضرم برای تو حجتی بیاورم که شک و تردید تو را از بین ببرد». موسی (ع)، عصایش را روی زمین انداخت و عصا به مار تبدیل شد. فرعون قدری

ص: ۱۴۹

ترسید، اما پرسید: «آیا نشانه دیگری داری؟» موسی (ع) دست در گریبانش فرو برد و چون بیرون آورد، دستش چنان می‌درخشید که درخشش آن چشم‌ها را خیره می‌کرد تا جایی که نور آن افق را روشن کرده بود، اما فرعون نپذیرفت و ایمان نیاورد، بلکه گمراهی‌اش افزون شد و دستور داد تا تمامی ساحران جمع شوند و سحر موسی (ع) را باطل کنند!

آنها آمدند، طناب‌هایی را که در دست داشتند، انداختند و تبدیل به مار شدند، آنگاه موسی عصایش را انداخت و عصایش تبدیل به اژدها شد و همه مارها را بلعید. ساحران چون چنین دیدند، در برابر موسی (ع) به سجده افتادند و گفتند: «به خدای موسی ایمان آوردیم». فرعون بر آنها خشم گرفت و دستور داد که همه را دستگیر کنند. فرعون گفت: «دستور خواهم داد تا دست‌ها و پاهایتان را برخلاف هم قطع کنند، مگر آنکه از ایمان خود بازگردید». اما آنها گفتند: «هر چه می‌خواهی بکن که ما از ایمان خود دست برنخواهیم داشت».

فرعون با ساحران چنین کرد و هر چه موسی (ع) برهان آورد، نتوانست او را به راه راست هدایت کند. سرانجام خداوند او و سپاهیانش را در دریا افکند و این گونه فرجام ستمگران را به مردمان نشان داد.

صفورا در راه دین موسی (ع)، سختی‌های بسیاری را تحمل کرد و او یاور بسیار نیکویی برای پیامبر و دین خدا بود.

ص: ۱۵۰

ص: ۱۵۱

فاطمه زهرا (س)

اشاره

إِنَّما یُرِیدُ اللهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً (احزاب: ۳۳)
خداوند فقط می‌خواهد پلیدی و گناه را از شما اهل بیت دور کند و کاملًا شما را پاک سازد.

شأن نزول آیه

به سند معتبر شیعه و سنی، این آیه درباره فاطمه زهرا، حضرت علی و حسنین: بر پیامبر اکرم (ص) نازل شد. خداوند، با این آیه به همه مسلمانان نشان داد که پیامبری که جاهلان او را ابتر می‌خواندند، خانواده‌ای به بزرگی و باشکوهی خانواده فاطمه زهرا (س) دارد و او فرزند رسول خدا (ص) است و اولاد پیامبر (ص) از نسل حسین (ع) ادامه می‌یابد و به قائم آل محمد (ص) می‌رسد که اگر حتی یک روز از عمر جهان باقی مانده باشد، ظهور و جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد، همان‌گونه که از ظلم وجور پر شده است و این‌چنین خداوند

ص: ۱۵۲

زمین را به مستضعفان خواهد داد و آنها را امامان و وارثان زمین خواهد کرد. (۱)

فاطمه، فاطمه است

اشاره

فاطمه (س) دختر محمد رسول الله (ص)، پسر عبدالله بن عبدالمطلب و دختر خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بود. به روایت علمای شیعه، ایشان در سال پنجم بعثت و به روایت اهل تسنن، پنج سال پیش از بعثت در مکه، مهبط وحی، منزل رسول خدا (ص) متولد شدند و سنین رشد خود را در زمانه‌ای گذراندند که پیامبر اکرم (ص) به نبوت مبعوث شده و سرگرم دعوت همگان به این دین الهی بودند. فاطمه (س) همپای اسلام، گام به گام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. فاطمه (س) در این راه به اندازه سن خود سهیم بودند. هنگامی که پیامبر اکرم (ص) در نزدیکی کعبه به نماز و دعا و نیایش می‌ایستاد و بر سجده می‌رفت، دیوانه مکه، عقبه بن ابی معیط می‌آمد و بر سر ایشان فضولات شتر می‌ریخت و صدای قهقهه قریش و تمسخر ایشان به هوا برمی‌خاست. رسول اکرم (ص) سر از سجده برنمی‌داشتند تا اینکه فاطمه (س) که در آن هنگام کمتر از ده سال سن داشتند، می‌آمدند و آن فضولات و خاکسترها که نشانه جهل و بغض و کینه جاهلیت بود را از روی سر

۱- نساء فی القرآن الکریم فاطمه الزهرا.

ص: ۱۵۳

پیامبر (ص) برمی‌داشتند. آنگاه پیامبر سر از سجده برداشته با نگاهی نافذ و پر خشم به سوی اهل قریش می‌نگریست و به آنها می‌فرمود: «لعنت خدا بر شما قریش! لعنت بر تو ای اباجهل، ای عتبه، ای شیبه و ای عقبه و ای ابی بن خلف!» و خواست خدا این‌گونه بود که همگی آنها غیر از ابی بن خلف- که بعدها در غزوه احد به دست پیامبر (ص) به هلاکت رسید- در غزوه بدر به درک واصل شوند و فاطمه (س) دید که چگونه نفرین پیامبر (ص) آنها را به سزای اعمال زشت و جهل‌آمیزشان رسانید.

پیامبر اکرم (ص)، فاطمه (س) را بسیار دوست می‌داشت، زیرا تنها ایشان تا هنگام وفات پیامبر (ص) در قید حیات بودند و البته ایشان اولین کسی بود که به پیامبر (ص) پس از وفات پیوستند. زینب، رقیه، امّ‌کلثوم، قاسم، عبدالله و فاطمه، فرزندان پیامبر از خدیجه بودند. قاسم در دو سالگی و پیش از بعثت و عبدالله در مکه پیش از هجرت وفات یافتند. اما دختران به مدینه هجرت کردند و همگی پیش از فاطمه (س) زندگی را بدرود گفتند. فاطمه (س) تنها یاور پدر، پس از مرگ مادر و خواهران بود و امور ایشان را به تنهایی انجام می‌داد. هرگاه که پیامبر (ص) می‌خواستند دوست‌داشتنی‌ترین فرد را مثال بزنند، فاطمه را نام می‌بردند و کم‌کم در بین مسلمانان همین مسئله به ضرب‌المثل تبدیل شده بود. از این رو، هرگاه می‌خواستند بگویند که پیامبر (ص) فلان چیز یا کس را چقدر دوست دارد، می‌گفتند: «دوست دارد به

ص: ۱۵۴

اندازه فاطمه».

در عصری که قریش دختران خود را زنده به گور می‌کردند، رسول خدا (ص) نه تنها این کار را نکرد، بلکه بارها و بارها در برابر دیدگان قریش، بر دست فاطمه بوسه زد تا همگان بدانند که فاطمه (س) چه ارزشی نزد پدر دارد و در اصل، زن چه پایگاهی در خلقت دارد. فاطمه با ارزش‌ترین انسان در زندگی رسول خدا (ص) بود و قریش این را به خوبی می‌دانستند. هرگاه درباره امری از رسول خدا (ص) شفاعت می‌خواستند، از این بانوی گرامی می‌خواستند، تا این کار را انجام دهد.

تربیت فاطمه (س)، تربیتی قرآنی است و از شخصیت‌های برجسته اسلامی به شمار می‌آید، زیرا ایشان با وجود کمی سنش، همه چیز را می‌دید و می‌شنید و در حوادث بزرگ شرکت می‌کرد. در زمان حیات پدر نیز، از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود تا جایی که پیامبر (ص) در مورد ایشان فرمود: «فاطمه پاره تن من است، هر کس او را بیازارد، مرا آزرده و هرکه به او نیکویی کند، به من نیکویی کرده است».

همچنین درباره ایشان فرموده‌اند: «بهترین زنان عالم چهار تن‌اند: مریم، آسیه، خدیجه و فاطمه:». فاطمه یکی از چهار زن نمونه جهان است که امتیاز ویژه دیگری که دارد این است که تنها دختر بهترین خلق جهان و اشرف مخلوقات است، زیرا هیچ کس در این امتیاز به پای او نمی‌رسد و او از همه والاتر و برتر است.

ص: ۱۵۵

هجرت به مدینه

آزار و اذیت مسلمانان در مکه بالا گرفته و قریش تلاش خود را برای خاموش کردن نور دین، شدت بخشیده بود، اما خداوند توجه خود را شامل حال پیامبر (ص) و مسلمانان کرد. هرچه مسلمانان بیشتر می‌ترسیدند، آنها مسلمانان را بیشتر می‌آزردند. تا جایی که پیامبر (ص) تصمیم گرفت از سرزمینی که بسیار دوستش می‌داشت، به سمت مدینه منوره هجرت کند. پیامبر (ص) به مدینه هجرت کرد و فاطمه (س) در مکه منتظر ماند تا علی (ع) کارهای پیامبر را در مکه سامان دهد، آنگاه به همراه ایشان به سمت مدینه هجرت کرد و در محله قبا به پیامبر (ص) پیوست.

ازدواج فاطمه (س)

حضرت فاطمه (س) در سایه حمایت پدر بزرگوارش رسول الله (ص) زندگی می‌کرد. او بانوی خانه نبوت و دارای شأن و شوکت بسیار والایی بود. فاطمه (س) خواستگاران بسیاری از جمله ابوبکر و عمر داشت. هنگامی که آنها جهت خواستگاری فاطمه به منزل پیامبر (ص) آمدند، پیامبر (ص) با لحنی آرام و لطیف آنها را رد کرد. پیامبر (ص) به هر دوی آنها فرمود: «باید دید که خواست خدا و قضا و قدر الهی چه خواهد بود». پس از این دو نفر، حضرت علی (ع) به خواستگاری فاطمه (س) آمد. پیامبر نزد فاطمه رفت و گفت: «علی به خواستگاری

ص: ۱۵۶

تو آمده، چه می‌گویی؟» فاطمه (س) سکوت کرد و پیامبر (ص) این سکوت را علامت رضایت دانست و با ازدواج آن دو موافقت کرد و حضرت فاطمه (س) را به عقد علی (ع) درآورد.

هنگامی که علی (ع) به خواستگاری فاطمه (س) آمد، پیامبر (ص) از ایشان پرسید: «چه چیز مهر دخترم می‌کنی؟» علی (ع) فرمود: «چیزی جهت مهر دختر شما ندارم». پیامبر (ص) فرمود: «زره جنگی‌ات کجاست؟» علی (ع) فرمود: «همین جاست». پیامبر فرمود: «همین را مهر دخترم کن». علی (ع) نیز همان زره را مهر دختر پیامبر کرد و با ایشان ازدواج نمود.

علی (ع) زره را به ۴۸۰ درهم فروخت. پیامبر به علی (ع) فرمود: «این پول را به دو قسم کن، قسمی را بوی خوش و عطر و قسمی را کالاهای ضروری برای عروس بخر». پیامبر (ص) عطر و بوی خوش را بسیار دوست می‌داشتند و مردم را به استفاده از بوی خوش، تشویق می‌کردند. به علی (ع) نیز توصیه کردند که در روز عروسی بسیار از بوی خوش استفاده کند.

پیامبر (ص) به علی (ع) فرمودند: «ای علی جان! باید برای این عروسی ولیمه‌ای ترتیب دهیم». تعدادی از اصحاب، برخی از تکالیف انجام این عروسی را به عهده گرفتند. سعد بن عباده رفت و گوسفند نری آورد و آن را سر برید. تعدادی از انصار هم، چندین صاع ذرت آوردند و از آن، غذایی جهت ولیمه عروسی آماده کردند.

ص: ۱۵۷

پیامبر اکرم (ص) جهیزیه فاطمه (س) را به این صورت آماده کردنـد: یک فرش، یک مخـده یا پشتی از پوست که کناره‌های آن از لیف خرما بافته شـده بود، یک ظرف آب‌خوری و کوزه‌ای برای نگهـداری آب. پس تعـدادی آمدند و آن وسایل را در خانه فاطمه (س) چیدند. فاطمه زهرا (س) هنگام ازدواج به روایتی نه ساله و به روایتی هجده ساله بودند.

چون شب عروسـی فاطمه (س) رسید، رسول خدا (ص) به علی (ع) گفت: «بایستید تا من بیایم». رسول خدا (ص) به سوی عروس و داماد رفت، سپس در ظرف پاکیزه‌ای دعا کرد. سـپس آن را به روی علی (ع) پاشید و فرمود: «خدا این عروسی را مبارک گرداند و فرزنـدان پاک به شـما عطا کنـد». سـپس به طرف دخترش رفت و او را نیز دعا کرد. فاطمه (س) در لباس عروسـی نزد پدر از شدت حیـا می‌لرزیـد. پیـامبر (ص) قـدری از آن آب را هـم به روی فـاطمه (س) پاشـید و برای ایشـان هم دعـا کرد و او را به مبـارکی این ازدواج خبر داد: «وَ اکّد لَها انَّهُ اجتَهَدَ فِی الإختِیارِ وَ انَّهُ اختارَ لَها خَیْرَ اهْلِهِ».

ازدواج فـاطمه (س) و علی (ع) یـک حـادثه بزرگ تـاریخی بـود، طـوری که در تاریـخ، ازدواجی همچـون ازدواج این دو بزرگوار صـورت نگرفته است و صـفحه‌های تاریـخ اسـلام، پر از آثـاری است که در سراسـر زمین، از این ازدواج پر شـده و از ثمره‌هـای این ازدواج، استمرار نسل خاندان نبوی (ص) است.

ص: ۱۵۸

امّ سلمه می گوید: «پیامبر (ص) در خانه او و فاطمه (س) مشغول پخت غذا بود. پیامبر به فاطمه (س) فرمود: همراه همسر و فرزندانت به نزد من بیا. علی (ع) و حسنین ۸ داخل شدند و نشستند و از آن غذا خوردند. پیامبر (ص) خوابید در حالی که یک کساء (عباء) روی ایشان بود».

امّ سلمه می گوید که من در اتاق اصلی بودم که خداوند بر پیامبر (ص) این آیه را نازل کرد:

إِنَّما یُرِیدُ اللهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً (احزاب: ۳۳)

خداوند فقط می‌خواهد پلیدی و گناه را از شما اهل بیت دور کند و کاملًا شما را پاک سازد.

امّ سلمه گوید: «پیامبر (ص) گوشه کساء را گرفت و روی خود کشید. سپس دستش را بیرون آورد و به طرف علی (ع) و فاطمه (س) و حسنین ۸ اشاره کرده و فرمود: خداوند شما را که اهل بیت من و نزدیکان من هستید، از هرگونه آلودگی پاک گرداند، پاکِ پاک».

امّ سلمه در ادامه گوید: «سرم را داخل اتاق کردم و گفتم: من هم یا رسول الله؟ پیامبر (ص) فقط فرمود: تو خوبی».

راویان شیعه و سنی روایت می کنند که پس از نزول این آیه، پیامبر (ص) اغلب اوقات در برابر خانه فاطمه زهرا (س) می‌ایستاد و پس از آنکه به اهل خانه سلام می‌داد، این آیه را با صدایی بلند

ص: ۱۵۹

می‌خواند و به همگان می‌فرمود: «فاطمه و همسر و فرزندانش، اهل بیت من‌اند».

خانه حضرت فاطمه زهرا (س)

خـانه فاطمه (س) خانه نمونه اسـلام بوده و هست. فاطمه (س) و علی (ع) در خانه‌ای زنـدگی می‌کردنـد که دارای کمترین امکانات زندگی بود. ایشان تمامی کارهای خانه را خود انجام می‌دادند، بدون آنکه کنیز یا خدمت‌گزاری داشته باشـند. فاطمه (س) آن‌قدر با دست‌هایش آسـیاب دستی را چرخانده بود که زخم شده بود. روزی علی (ع) به او فرمود: «نزد پدرت برو و از او بخواه تا خادمی به تو بدهد تا در کارهای خانه کمکت کند».

فاطمه (س) به خانه پدرش رفت و نزد او نشـست و حرفی نزد. پیامبر (ص) فرمود: «چیزی شده، دخترم؟» فاطمه (س) شـرمش آمد از پدر چیزی بخواهد. پس فرمود: «خیر، برای عرض سلام آمدم». فاطمه به خانه بازگشت. پیامبر (ص) دانست دخترش برای کاری نزد او آمـده است. فردای آن‌روز به خـانه فـاطمه (س) رفت. به سـنت همیشه، سه بار سـلام گفت. (سـنت پیامبر (ص) آن بود که جهت ورود، سه بار سـلام می گفت و اگر جوابی نمی‌شـنید، می‌رفت). فاطمه (س) و علی (ع) در خانه بودنـد. در سومین بار، پاسخ سـلام پیامبر (ص) را دادند و از ایشان دعوت کردند تا به داخل خانه بروند. پیامبر (ص) داخل خانه شدند و نزد دختر

ص: ۱۶۰

و داماد گرامیشان نشستند و خطاب به فاطمه (س) فرمودند: «فاطمه جان! دیروز از پدرت چه می‌خواستی؟»

فاطمه (س) ساکت بود و علی (ع) چون شرم حضور فاطمه (س) را دید، دانست که روز گذشته فاطمه از مشکل‌های خود با پیامبر (ص) حرف نزده است. بنابراین، در پاسخ پرسش پیامبر فرمود: «ای رسول خدا! سختی کار خانه، فاطمه را رنجور نموده است. از او خواستم نزد شما بیاید و خدمت‌کاری بخواهد».

پیامبر اکرم (ص) فرمود: «آیا چیزی به شما نیاموزم که از خدمت‌گزار بهتر است؟ هرگاه به بستر خواب رفتید، سی و چهار بار تکبیر (الله اکبر)، سی و سه بار خدا را تسبیح (سبحان الله) و سی و سه بار حمد (الحمدلله) بگویید».

فاطمه زهرا (س) فرمودند: «از خدا و پیامبرش راضی‌ام».

رسول خدا (ص) به جای خدم و حشم و مال، این هدیه را به دختر و دامادش داد و به آنها ریسمان پیوسته الهی را هدیه کرد تا چون به نماز می‌ایستند و چون به رخت‌خواب می‌روند، به آن تمسک جویند و راه رستگاری را بیابند. رسول خدا (ص) هنگامی که نشانه‌های شادی و سرور را در چهره دختر و دامادش دید، خشنود شد و از خانه آنها بازگشت، در حالی که به خوشبختی خانه‌ای که بدان عشق می‌ورزید، اطمینان داشت. آری! خوشبختی بر این خانه مقدس خیمه زده بود، زیرا رسول خدا (ص) برای برکت این خانه و نسلش دعا کرده بود.

ص: ۱۶۱

فرزندان حضرت فاطمه (س)

فاطمه (س) صاحب چهار فرزند نیک گهر به ترتیب به نام‌های حسن، حسین، زینب و امّ‌کلثوم:. شد. علی و فاطمه ۸ به داشتن این دختران و پسران شاد بودند، همان‌طور که رسول خدا (ص) به وجود آنها شاد بود. روزها می‌گذشتند و اسلام در سراسر جهان منتشر می‌شد و مسلمانان پشت سر هم به پیروزی‌هایی دست می‌یافتند. با فتح مکه نیز، اسلام در سراسر شبه جزیره عربستان گسترده شد. فاطمه (س) به جهت این پیروزی‌ها شاد بود. هرگاه یکی از کودکان زهرا (س) متولد می‌شد، پیامبر (ص) به خانه آنها می‌آمد و تهنیت می‌گفت. پیامبر (ص) به قدوم فرزندان فاطمه (س) شاد و به دیدار آنها خشنود می‌شد. ایشان (ص) با آنها بازی و به آنها محبت بسیار می‌کرد.

رازی که پیامبر (ص) برای فرزندش فاش ساخت

عایشه می‌گوید: «نزد پیامبر (ص) نشسته بودم، هنگامی که ایشان به شدت بیمار بود. فاطمه (س) آمد. راه رفتن او بسیار به پیامبر شبیه بود. رسول خدا (ص) گفت: خوش آمدی دخترم، بیا و کنار من بنشین. فاطمه نشست. پیامبر در گوش او نجوایی کرد و فاطمه گریست. سپس بار دیگر در گوش او نجوا کرد و فاطمه خندید».

عایشه می‌گوید: «پرسیدم ای فاطمه! پدرت به تو چه گفت که اول گریستی و سپس خندیدی؟ فاطمه گفت: هرگز آنچه پدر گفته است را

ص: ۱۶۲

نخواهم گفت».

عایشه می گوید: «رسول خدا (ص) وفات یافت. بار دیگر از فاطمه پرسیدم. فاطمه گفت: پدرم فرمود: جبرییل هر سال یک‌بار قرآن را بر من می‌خواند و امسال آن‌را دوبار بر من خواند و من فکر می کنم مرگ من نزدیک است. فاطمه فرمود: بر آنچه گفت، گریستم. سپس پیامبر فرمود: بهترین بازمانده من تو هستی و تو اولین فرد از خاندان من هستی که به من می‌پیوندی، نمی‌خواهی سیده زنان بهشت و امت من باشی؟ گفتم: آری! و بر آنچه شنیدم، خندیدم».

وفات حضرت فاطمه (س)

گفته شده که فاطمه (س) پس از رسول خدا (ص) سه ماه یا کمتر زندگی کرد و در سال ۱۱ ه. ق هنگامی که به روایتی ۱۸ ساله و به روایتی ۲۹ ساله بود، وفات یافت و به طبق وصیتشان امیر مؤمنان علی (ع) او را شبانه غسل داده و کفن کرد و در مکان نامعلومی به خاک سپرد.

خاتمه

هیچ زنی در تاریخ، در حسن اخلاق و سیرت، به پای فاطمه نمی‌رسد و تمامی محدثان، مورخان و اصحاب شعر و ادب، شیفته چنان سیرت‌اند. او یکی از چهار زن برتر عالم است، چرا که فضیلت و شرفی والاتر از فضیلت و شرف او وجود ندارد. مادرش خدیجه (س)، یکی از چهار زن برتر جهان و پدرش محمد (ص)، بهترین خلق عالم و نبی خاتم است.

ص: ۱۶۳

ماریه قبطیه

اشاره

یا أَیُّهَا النَّبِیُّ لِمَ تُحَرِّمُ ما أَحَلَّ اللهُ لَکَ تَبْتَغِی مَرْضاتَ أَزْواجِکَ وَ اللهُ غَفُورٌ رَحِیمٌ* قَدْ فَرَضَ اللهُ لَکُمْ تَحِلَّهَ أَیْمانِکُمْ وَ اللهُ مَوْلاکُمْ وَ هُوَ الْعَلِیمُ الْحَکِیمُ (تحریم: ۱- ۲)

ای پیامبر! چرا چیزی را که خدا بر تو حلال کرده، به خاطر جلب رضایت همسرانت بر خود حرام می کنی؟ و خداوند آمرزنده و رحیم است. خداوند راه گشودن سوگندهایتان را [در این گونه موارد] روشن ساخته و خداوند مولای شماست و او دانا و حکیم است.

شأن نزول آیات

این آیه‌ها درباره یکی از همسران پیامبر (ص) به نام ماریه است که بر پیامبر (ص) نازل شد. پیامبر (ص) با سوگند خوردن، او را بر خود حرام کرده بود. خداوند در این آیه، به پیامبر (ص) عتاب فرمود که چرا حلال

ص: ۱۶۴

خدا را برای به‌دست آوردن رضایت همسرانت (حفصه و عایشه) حرام کردی، کفاره سوگندت را بده و به سوی همسرت بازگرد. (۱)

ماریه کیست؟

اشاره

ماریه قبطیه، دختر شمعون در یکی از روستاهای مصر، از پدری قبطی و مادری مسیحی رومی متولد شد.

سفیر پیامبر (ص) در دربار مقوقس

پیامبر اکرم (ص)، حاطب بن ابی بلتعه را همراه نامه‌ای به سوی مقوقس، بزرگ مصر فرستاد؛ نامه‌ای به این مضمون: «به نام خداوند بخشنده مهربان. از محمد بن عبدالله به مقوقس، بزرگ مصر، سلام بر پیروان راستی، اما بعد من تو را به تسلیم در برابر دین اسلام می‌خوانم. چنانچه بپذیری، خداوند اجر شما را دو چندان گرداند، در غیر این صورت گناه قبط به گردن تو خواهد بود».

مقوقس نامه را خواند و مهر و امضای آن را دید. سپس آن را در ظرفی از عاج قرار داد و از حاطب بن ابی بلتعه خواست که درباره پیامبر (ص) و سیره و صفات ایشان سخن بگوید. حاطب چنین کرد. مقوقس کمی فکر کرد و سپس گفت: «من فکر می‌کردم پیامبر آخرین، از شام برخیزد که آنجا محل ظهور پیامبران بوده، حال می‌بینم که او از

۱- نساء فی القرآن الکریم ماریه القبطیه.

ص: ۱۶۵

جزیره‌العرب برخاسته، قبط از او اطاعت نخواهد کرد».

سپس به کاتبش گفت چنین بنویس: «اما بعد، نامه‌ات را خواندم و آنچه را که در آن نوشته بودی، دریافتم و دعوتت را نیز شنیدم، ولی من فکر می‌کردم پیامبر آخرین از شام برخیزد. من فرستاده تو را گرامی می‌دارم و همراه او دو کنیز از سرزمین قبط بزرگ می‌فرستم با لباس و مرکب، والسّلام».

مقوقس، نامه را به حاطب داد و عذرخواهی کرد از اینکه قبط نمی‌تواند دعوت آنها را به دینشان بپذیرد و به او توصیه کرد که پنهان دارد آنچه را در قبط دیده و شنیده است. حاطب به سوی پیامبر (ص) بازگشت، در حالی که دو کنیز به نام‌های ماریه و سیرین و خواجه‌ای به همراه هزار مثقال طلا ـ و بیست دست لباس از بافته‌های مصری و قاطری خاکستری و مقداری عسل و عود و مشک و عطر همراه او بود.

ماریه و سیرین، از دوری وطنشان بسیار اندوهگین بودند و اشک حسرت و وداع با سرزمینشان در چشمان آنها حلقه زده بود. آنها فکر می‌کردند که دیگر دنیا به آخر رسیده و هرگز روی خوشبختی را نخواهند دید. حاطب احساس اندوه دختران جوان را دریافت. به همین دلیل، قصه‌هایی از اساطیر و داستان‌های مکه و حجاز را برای آنها بازگو کرد. سپس از اسلام و پیامبر (ص) گفت. آنها با شنیدن صفات پیامبر و خوبی‌های اسلام، احساس شادی کردند و از اسلام و پیامبر

ص: ۱۶۶

خوشـشان آمد. پس به اسلام ایمان آوردند و در فکر یک زندگی جدید، غرق شدند. آنها در سال هفتم هجرت به مدینه رسیدند و آن‌زمان تازه پیامبر (ص) از حدیبیه بازگشته بود.

پیامبر (ص)، نامه مقوقس و هـدایای او را دیـد، ماریه را به عقـد خود درآورد و سـیرین را به حسان بن ثابت- شاعر اهل بیت- داد و باقی هدایا را بین صحابه تقسیم کرد.

این خبر به همسـران پیـامبر (ص) رسـید که زنی از سـرزمین نیـل به پیـامبر (ص) اهـدا شـده و پیـامبر او را در منزل حارثه بن نعمان، نزدیک مسجد جا داده است.

عایشه، بسـیار سـعی می‌کرد که به آن زن حسادت نکند، ولی نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. عایشه بسـیار عصبانی می‌شد، وقتی می‌دید که پیامبر به خانه ماریه می‌رود.

یک سال گذشت و ماریه از اینکه جایگاهی نزد رسول خدا (ص) یافته بود، بسـیار شاد بود. پیامبر (ص) نیز از این زن بسـیار راضـی بود، زیرا او تمام سعی خود را برای جلب رضایت پیامبر به کار می‌برد و در برابر پیامبر (ص)، زنی مخلص، فداکار و پرهیزگار بود و اوامر پیامبر را به طور کامل اطاعت می‌کرد، زیرا پیامبر برای او هم همسر و هم صاحب و مولا بود.

پیامبر (ص) می‌دانست که عایشه و سایر هووهای ماریه، به او حسادت می‌کنند. در نتیجه، تصمیم گرفت منزل او را به سه کیلومتری

ص: ۱۶۷

مدینه، در محلی به نام مشربه، انتقال دهد. پیامبر (ص) بیشتر اوقات به دیدار ماریه در مشربه می‌رفت.

ماریه و هاجر

ماریه به قصه هاجر، ابراهیم و اسماعیل: بسیار علاقه داشت و آن را بارها و بارها شنیده بود، زیرا هاجر هم مثل او، از سرزمین نیل به «حجاز» و «وادی غیر ذی‌زرع» آمده بود. ماریه بارها شنیده بود که خداوند چگونه به هاجر هنگامی که در حجاز تنها بود و یاوری نداشت، کمک کرد. خداوند با دادن چاه زمزم به او، زندگی جدیدی را به سرزمین حجاز بخشیده بود، او می‌دانست که زندگی هاجر در تاریخ ماندگار و هروله او در بین صفا و مروه به یکی از مناسک حج تبدیل شده است.

ماریه به شباهت‌های خود و هاجر بسیار می‌اندیشید؛ اینکه هر دو مصری بودند، هر دو کنیز بودند، هاجر به دست ساره به ابراهیم بخشیده شد و ماریه از طریق مقوقس به رسول خدا (ص) اهدا شد. هاجر به تیر حسادت ساره گرفتار آمد و ماریه نیز، گرفتار حسادت هووهایش شد. ولی تنها تفاوت ماریه و هاجر آن بود که هاجر، مادر اسماعیل بود و ماریه، فرزندی از رسول خدا (ص) نداشت.

پیامبر (ص) پس از وفات خدیجه، با ده زن ازدواج کرد و از هیچ‌کدام صاحب فرزندی نشد، تنها از خدیجه صاحب شش فرزند به

ص: ۱۶۸

نام‌های: قاسم، زینب، رقیه، امّ‌کلثوم، فاطمه و عبدالله: شد که فرزندان پسر حضرت، در همان خردسالی درگذشتند.

پیامبر (ص) بسیار دوست داشت که صاحب فرزندی شود و خداوند او را از هیچ کدام از همسرانش به فرزند نرساند، زیرا اراده و قدرت خداوند بر آن قرار گرفته بود که پیامبر را چونان اسلافش ابراهیم و زکریا، از کنیز مصری (ماریه) صاحب فرزند کند.

تولد ابراهیم

در شبی از شب‌های سال هشتم هجرت، ماریه دریافت که باردار است. این خبر به پیامبر (ص) رسید و ایشان بسیار شاد شد و شکر خداوند را بسیار به جای آورد. خبر در مدینه پیچید. این خبر به هووهای ماریه چون حفصه و عایشه رسید و آنها بسیار اندوهگین شدند، زیرا دوست داشتند خودشان می‌توانستند به این کرامت دست یابند که برای پیامبر (ص) فرزندی به دنیا آورند.

ابراهیم، در ماه ذی‌حجه به دنیا آمد. قابله او «سلمی» این مژده را به شوهرش «ابو رافع» داد و او نیز، نزد رسول خدا (ص) رفت و مژده مولود جدید را به آن حضرت داد. پیامبر خدا (ص) به خاطر این مژده بنده‌ای به او بخشید و نام مولود را ابراهیم گذارد که نام جدش ابراهیم خلیل (ع) بود. چون روز هفتم ولادتش شد، گوسفندی برای ابراهیم عقیقه کرد و موی سر نوزاد را تراشید و به وزن آن نقره در راه خدا

ص: ۱۶۹

انفاق کرد.

زنان انصار، برای شیر دادن به ابراهیم با هم رقابت می‌کردند، زیرا می‌خواستند با این کار به ماریه نزدیک‌تر شوند، زیرا از میزان علاقه پیامبر (ص) به او اطلاع داشتند. دایگی ابراهیم، به «ام برده خوله بنت منذر بن زید» رسید. پیامبر (ص) با شادمانی، شاهد بزرگ شدن ابراهیم بود. ولادت ابراهیم سبب شد تا ماریه از عنوان کنیزی به مقام همسری پیامبر (ص) ارتقا یابد و مقام بالاتری نزد آن حضرت پیدا کند. همین امر سبب حسادت برخی از زنان پیامبر (ص) همچون عایشه و حفصه شد و برای اینکه ماریه و فرزندش را از چشم پیامبر بیندازند، به کارهای ناشایست و سخنان ناروایی دست زدند. این دو، به دنبال این داستان مسائل و توطئه‌هایی را به وجود آوردند و رسول خدا (ص) را بسیار آزار دادند تا جایی که پیامبر (ص) مدتی از آنها دوری کرد که سرانجام ابوبکر و عمر دخالت کردند و پیامبر (ص) را با آنها آشتی دادند.

وفات ابراهیم

اما خوشبختی ماریه طولی نکشید، زیرا ابراهیم در سن هجده ماهگی سخت بیمار شد. ماریه بسیار بر او می‌گریست. سیرین خواهر ماریه، کودک را در آغوش گرفت و به سوی پیامبر (ص) آورد، ولی چراغ عمر کودک لحظه به لحظه رو به خاموشی می‌رفت. پیامبر (ص) کودک را از سیرین گرفت و از شدت اندوه او را به عبدالرحمان بن

ص: ۱۷۰

عوف سپرد، تا او را از خانه ماریه بیرون ببرد. کودک را بیرون بردند. پیامبر (ص) می‌دانست که کودک لحظه‌های آخر عمر را می گذراند. سرانجام کودک درگذشت و پیامبر (ص) بسیار اندوهگین شد و بسیار در فراق او گریست و این جمله‌ها را بر زبان آورد:

یا إبراهِیم! لَو لا انَّهُ امْرٌ حَقٌّ وَ وَعْدٌ صِدقٌ، وَ أنَّ آخِرَنا سَیَلْحَقُ بِأوَّلِنا، لَحَزِنّا عَلَیْکَ حُزْناً هُوَ اشَدُّ مِنْ هذا، تَدْمَعُ الْعَیْنُ وَ یَحْزَنُ الْقَلْبُ وَ لا نَقُولُ إلّا ما یَرضی رَبَّنا وَ اللهُ یا إبْراهِیم، إنّا بِکَ لَمَحْزُونُون.

ای ابراهیم! اگر مرگ امری حق و وعده صادق خداوند نبود و ما در آخر به همان چیزی که در اول بودیم، نمی‌پیوستیم، بیش از این بر تو اندوهگین می‌شدیم، چشم گریان و دل محزون و اندوهناک است، ولی سخنی که جز رضایت و خشنودی پروردگار را فراهم کند، بر زبان جاری نخواهیم ساخت، اما بدان ای ابراهیم که ما در فقدان و مرگ تو، اندوهناک و محزون هستیم.

برخی به آن حضرت اعتراض کردند که «ای رسول خدا! مگر شما ما را از گریه نهی نکردی؟» فرمود: «نه، من نگفتم در مرگ عزیزانتان گریه نکنید، زیرا گریه نشانه ترحم و مهربانی است و کسی که دلش به حال دیگران نسوزد و مهر و محبت نداشته باشد، مورد رحمت الهی قرار نخواهد گرفت».

به هر ترتیب، رسول خدا (ص) دستور داد تا ابراهیم را غسل داده،

ص: ۱۷۱

حنوط و کفن کنند. سپس جنازه او را برداشته به قبرستان بقیع آوردند و در جایی که اکنون به نام «قبر ابراهیم» معروف است، دفن کردند.

در آن روز که ابراهیم از دنیا رفت، خورشید گرفت و مردم مدینه گفتند: «خورشید به خاطر مرگ ابراهیم گرفته است!» رسول خدا (ص) برای رفع این اشتباه و مبارزه با این خرافه‌ها، به منبر رفت و خطاب به مردم فرمود:

ایُّهَا النّاس إنَّ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ آیَتانِ مِنْ آیات اللهِ لاتَخْسِفانِ لِمَوْتِ احَدٍ وَ لالِحَیاتِهِ.

ای مردم! همانا خورشید و ماه دو نشانه از نشانه‌های قدرت حق تعالی هستند که تحت اراده و فرمان اویند و برای مرگ و حیات کسی نمی‌گیرند.

و در روایت دیگر آمده است که فرمود:

إنَّ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ لایَنْکَسِفانِ لِمَوْتِ احَدٍ وَ لا لِحَیاتِهِ فَإذا رَأیْتُمْ فَصَلُّوا وَ ادْعُوا الله.

به راستی که خورشید و ماه برای مرگ و حیات کسی نمی‌گیرند، پس هر زمان دیدید [آن دو یا یکی از آنها گرفت]، نماز بگزارید.

ماریه نیز در این مصیبت بسیار اندوهگین بود و این‌گونه برای ابراهیم مرثیه می‌خواند: «ای ابراهیم! تو پسر من بودی که هنوز تو را از شیر نگرفته بودیم و فرشتگان در بهشت به تو شیر خواهند داد».

ماریه پس از این مصیبت، خانه‌نشین شده بود و پیامبر خدا هرگاه

ص: ۱۷۲

به‌دیدار او می‌رفت، می‌دید که او مدام می‌گوید: انّا لِلّه وَ انّا الَیهِ راجِعُون.

حدیث افک

مورخـان و راویـان اهـل سـنت، عموماً در بـازگشت از جنـگ بنی‌المصـطلق، داسـتان افـک و نزول آیه افک را از عایشه با مختصـر اختلافی از عروه بن زبیر، سـعید بن مسـیب، علقمه بن وقاص و عبیدالله بن عتبه و برخی دیگر نقل کرده‌اند. البته همه سندها به عایشه منتهی می‌شود که او خود داسـتان را نقل کرده است. ما در ابتدا، قسـمت‌هایی از آن را از روی نقل ابن هشام که از ابن اسـحاق و او به چند واسطه از عایشه روایت کرده را نقل می‌کنیم و سپس درباره آن نظر می‌دهیم.

عایشه گوید: «هرگاه رسول خدا (ص) می‌خواست سفر کند، میان زنان خود قرعه می‌زد و هر کدام قرعه به نامش اصابت می‌کرد او را همراه می‌برد. در غزوه «بنی‌مصطلق» نیز میان زنان خود قرعه زد و قرعه به نام من اصابت کرد و مرا با خود همراه برد. در سفرهای رسول خـدا (ص) قرار بر این بود که هر گاه شتر برای سواری زنی که همراه بود، آماده می‌شـد، زن در میان کجاوه می‌نشـست، آن گـاه مردانی می‌آمدنـد و پایین کجاوه را می‌گرفتنـد و آن را بلنـد می‌کردنـد و بر پشت شتر می‌نهادنـد و ریسـمان‌های آن را محکم می‌کردند، سپس مهار شتر را می‌گرفتند و به راه می‌افتادند.

ص: ۱۷۳

در مراجعت از غزوه «بنی‌مصطلق» هنگامی که رسول خدا (ص) نزدیک مدینه رسید، در منزلی فرود آمد، و پاسی از شب را در آن منزل گذراند، سپس بانگ رحیل داده شد و مردم به راه افتادند».

عایشه گوید: «برای حاجتی بیرون رفته بودم، و در گردنم گردن‌بندی از دانه‌های قیمتی ظفار بود و بی‌آنکه توجه کنم، گردن‌بندم گسیخته بود و چون به اردوگاه رسیدم، به فکر آن افتادم و آن را نیافتم و مردم هم آغاز به رفتن کرده بودند. پس در پی گردن‌بند به همان‌جا که رفته بودم، بازگشتم و پس از جست‌وجو آن را یافتم. در این میان مردانی که شترم را نگهداری می‌کردند، آمده بودند و به گمان اینکه در کجاوه نشسته‌ام، آن را بالای شتر بسته و به راه افتاده بودند و من هنگامی به اردوگاه بازگشتم که مردم همه رفته بودند و احدی باقی نمانده بود، پس خود را به چادر خود پیچیدم و در همان‌جا دراز کشیدم و یقین داشتم که وقتی مرا ندیدند در جست‌وجوی من برخواهند گشت».

عایشه می‌گوید: «به خدا قسم! در همان حالی که دراز کشیده بودم، صفوان بن معطل سلمی که برای کاری از همراهی با لشکر بازمانده بود، بر من گذر کرد. چون مرا دید، بالای سر من ایستاد و (چون پیش از نزول آیه حجاب مرا دیده بود) مرا شناخت و گفت: إنّا لله وَ إنّا إلَیْهِ راجِعُون، همسر رسول خداست که تنها مانده است. سپس گفت: خدای تو را رحمت کند، چرا عقب مانده‌ای؟ اما من به وی پاسخ ندادم. سپس شتری را نزدیک آورد و گفت: سوار شو و خود دورتر

ص: ۱۷۴

ایستاد. سوار شدم و آن گاه صفوان نزدیک آمد و مهار شتر را گرفت و با شتاب در جست‌وجوی اردو به راه افتاد. اما سوگند به خدا که نه ما به مردم رسیدیم و نه آنها از نبودنم در کجاوه باخبر شدند، تا بامداد فردا که اردو در منزل دیگر پیاده شدند و ما هم به همان وضعی که داشتیم رسیدیم. دروغ‌گویان زبان به بهتان گشودند و گفتند آنچه گفتند و اردوی اسلام متشنج شد. اما من به خدا قسم بی‌خبر بودم.

سپس به مدینه رسیدم و چیزی نگذشت که سخت بیمار شدم و با آنکه رسول خدا (ص)، پدر و مادرم از بهتانی که نسبت به من گفته بودند به من چیزی نمی‌گفتند، اما می‌فهمیدم که رسول خدا (ص) نسبت به من لطف و محبت سابق را ندارد و مانند گذشته که هرگاه بیمار می‌شدم، بسیار تفقد و دل‌جویی می‌کرد، در این بیماری لطف و عنایتی نشان نداد و هرگاه نزد من می‌آید، از مادرم که مشغول پرستاری من بود، می‌پرسید که بیمار شما چطور است؟ و بیش از این احوال‌پرسی نمی‌کرد. تا آنجا که روزی گفتم: ای رسول خدا! کاش مرا اذن می‌دادی که به خانه مادرم می‌رفتم و مرا همان‌جا پرستاری می‌کرد. فرمود: مانعی ندارد. پس به خانه مادر رفتم و از آنچه مردم گفته بودند، به‌کلی بی‌خبر بودم، تا اینکه پس از متجاوز از بیست روز، بهبود یافتم و شبی با ام مسطح دختر ابی‌رهم بن مطلب بن عبد مناف (که مادرش دختر صخر بن عامر، خاله ابی‌بکر بود)، برای حاجتی بیرون رفتم و در بین راه پای او به چادرش گیر کرد و به زمین خورد و گفت: خدا «مسطح» را بدبخت کند. گفتم:

ص: ۱۷۵

به خدا قسم به مردی از مهاجرین که در بدر حضور داشته است، بد گفتی. گفت: ای دختر ابی‌بکر مگر خبر نداری؟ گفتم: چه خبر؟ پس قصه بهتانی که درباره من گفته بودند را به من گفت. گفتم: راستی چنین حرفی بوده است؟ گفت: آری! به خدا قسم که چنین گفته‌اند».

عایشه می گوید: «به خدا قسم! دیگر نتوانستم به دنبال کاری که داشتم بروم و همچنان بازگشتم و چنان می گریستم که می‌پنداشتم گریه جگرم را خواهد شکافت. پس به مادرم گفتم: خدا تو را بیامرزد، مردم چنین سخنانی می گویند و تو به من هیچ نمی گویی؟ گفت: دختر جان! اهمیت مده، به خدا قسم که اتفاق می‌افتد زنی زیبا در خانه مردی باشد که آن مرد او را دوست می‌دارد و اگر هووهایی هم داشته باشد، آنها و دیگران درباره وی چیزهایی می گویند».

بعد از نزول آیات سوره نور، پیامبر اکرم (ص) فرمود: «ای عایشه! تو را بشارت باد که خدا بی گناهی تو را نازل کرد»، گفتم: «خدا را شکر».

پس رسول خدا (ص) بیرون رفت و برای مردم خطبه خواند و آیات نازل شده (آیه‌های ۱۱- ۲۷ سوره نور) را برای آنها تلاوت فرمود و سپس دستور داد تا مسطح بن اثاثه، حسان بن ثابت، حمنه دخترجحش (خواهر زینب) که به صراحت بهتان زده بودند را حد زدند».

به روایت ابن اسحاق: «بعدها معلوم شد که صفوان بن معطل سلمی مردی ندارد و نمی‌تواند با زنان آمیزش کند. او در یکی از غزوات اسلامی به شهادت رسید. نوشته‌اند که صفوان بن معطل

ص: ۱۷۶

هنگامی که از گفتار بهتان آمیز حسان بن ثابت و دیگران باخبر شد، روزی سر راه بر حسان گرفت و شمشیری بر وی فرود آورد و او را مجروح ساخت و رسول خدا (ص) از حسان خواست تا از صفوان صرف نظر کند و در مقابل، نخلستانی به او داد و نیز، کنیزی مصری به نام سیرین که عبد الرحمان بن حسان از وی تولد یافت».

در پشیمانی و معذرت‌خواهی از آنچه حسان بن ثابت در این پیشامد گفته بود، اشعاری وجود دارد که ابن اسحاق آنها را نقل می‌کند. درباره حدی که بر حسان، مسطح و حمنه جاری شده نیز، اشعاری گفته‌اند.

این خلاصه داستانی بود که طبق روایت‌های اهل سنت که در بیش از پانزده حدیث نقل شده و سند همه آنها نیز به خود عایشه می‌رسد.

ولی طبق روایت‌های دیگری که در کتاب‌های حدیثی شیعه وارد شده، آیه افک درباره کسانی نازل شد که به ماریه قبطیه تهمت زده و با کمال بی‌شرمی گفته بودند که ابراهیم، فرزند رسول خدا (ص) نیست و فرزند «جریح قبطی» است. جریح، نام غلامی بود که مقوقس حاکم مصر، او را همراه ماریه، برای رسول خدا (ص) فرستاد و چون آن غلام با ماریه هم‌زبان بود و همچنین طبق پاره‌ای از روایت‌ها، بستگی نزدیکی با ماریه داشت، نزد وی رفت و آمد می‌کرد.

در بسیاری از روایت‌ها نام کسی که این تهمت را زده بود نیز ذکر کرده‌اند که برای اطلاع بیشتر، می‌توانید به پاورقی «بحارالانوار»

ص: ۱۷۷

مراجعه نمایید.

در ادامه به روایت‌های محدثان شیعه که معتبرتر و از جهاتی صحیح‌تر است، اشاره می‌کنیم:

۱. سوره نور که شامل آیه افک است، در سال نهم هجرت نازل شد، چنان‌که آیه‌های صدر این سوره نیز، بدان گواهی دهد و در همان سال نیز، ابراهیم فرزند رسول خدا (ص) از دنیا رفته و تهمت زننده نیز، در همان سال این گفتار ناهنجار را به خیال خود برای تسلیت رسول خدا (ص) بر زبان جاری کرده است، ولی جنگ «بنی‌مصطلق» همان‌گونه که شنیدید، در سال ششم اتفاق افتاده است!

۲. در این روایت‌ها آمده که صفوان بن معطل، مردی نداشته است، در صورتی که ابن حجر در شرح حال او نوشته که او زن داشت و همسرش را کتک زد و آن زن شکایت صفوان را به نزد رسول خدا (ص) برد ...

۳. و نیز در این روایت‌ها آمده بود که رسول خدا (ص) برای راضی کردن حسان بن ثابت، کنیزی به نام سیرین بدو داد. در صورتی که سیرین نام کنیزی است که همان مقوقس، در سال هفتم یا هشتم او را برای رسول خدا (ص) فرستاد، چنان‌که ارباب تراجم نوشته‌اند.

۴. گذشته از اینها، خود این مطلب که نگهبانان هودج عایشه، هنگام بستن آن بر شتر، نفهمند که عایشه در آن نیست، بسیار بعید به نظر می‌رسد و پذیرفتن آن مشکل است و بعیدتر از آن، بردن عایشه

ص: ۱۷۸

در این سفر است.

۵. این مطلب نیز که رسول خدا (ص) در هر سفری که می‌رفت، یکی از زنان خود را با قید قرعه به همراه خود می‌برد ... مورد بحث و تحلیل و قابل خدشه است. در ظاهر این مطلب به جز از عایشه و در حدیث دیگری نقل نشده و به گفته مؤلف کتاب «سیره النبی (ص)» بعید نیست که این گفتار نیز، ساخته و پرداخته دشمنان اسلام و دشمنان پیامبر گرامی (ص) بوده که پیوسته سعی می‌کردند رسول خدا (ص) را مردی شهوت‌ران و زن‌دوست معرفی کنند!! تا آنجا که ثابت کنند: در جنگ‌ها نیز، که مردان مسلمان در فکر جانبازی و شهادت در راه اسلام و مکتب بودند، آن حضرت، از زنان و لذت بردن از آنها بی‌نیاز نبوده و خودداری نمی‌کرده است ... علاوه بر این، سند «افک»، طبق نقل مورخان و راویان اهل سنت، همه‌جا به خود عایشه می‌رسد، که این هم مسئله‌برانگیز و خدشه‌ساز است.

وفات ماریه

ماریه، پس از وفات پیامبر (ص) پنج سال زندگی کرد و غیر از خواهرش سیرین، با کس دیگری مراوده نداشت و جز برای زیارت قبر پیامبر (ص) و فرزندش ابراهیم در بقیع، از خانه خارج نمی‌شد. وفات او در سال ۱۶ هجری در زمان خلافت عمر بن خطاب اتفاق افتاد و در قبرستان بقیع به خاک سپرده شد.

ص: ۱۷۹

مریم العذراء

اشاره

وَ إِذْ قالَتِ الْمَلائِکَهُ یا مَرْیَمُ إِنَّ اللهَ اصْطَفاکِ وَ طَهَّرَکِ وَ اصْطَفاکِ عَلی نِساءِ الْعالَمِینَ (آل‌عمران: ۴۲)
و [به یاد آورید] هنگامی را که فرشتگان گفتند: ای مریم! خدا تو را برگزیده و پاک ساخته و بر تمام زنان جهان، برتری داده است.

مریم کیست؟

اشاره

مریم دختر عمران، از اولاد سلیمان بن داود است (۱). عمران و حنّا، صاحب اولاد نمی‌شدند، زیرا حنّا نازا بود. حنّا بسیار بچه دوست می‌داشت و بسیار دعا می‌کرد که خدا به او کودکی عطا نماید، زیرا می‌خواست چشمش به حضور و جمال کودک روشن شود. هنگامی که حنّا زنی را می‌دید که کودکش را در آغوش دارد، یا پرنده‌ای را می‌دید که به جوجه‌هایش غذا می‌دهد، رغبتش به داشتن فرزند بیشتر

۱- نساء فی القرآن الکریم مریم العذراء.

ص: ۱۸۰

می‌شد. با اینکه میل بسیاری به داشتن بچه داشت، دیگر از بچه‌دار شدن ناامید شده بود. حنّا حاضر بود تمامی دارایی‌اش را بدهد، ولی صاحب فرزندی شود که او را یک‌بار ببیند و صورتش را ببوسد.

روز به روز با بالا_رفتن سنش، امید به بچه‌دار شدن در او کمرنگ‌تر می‌شد. با ناله و زاری فراوان، به درگاه پروردگار زمین و آسمان پناه برد و به او توسل جست و با حالت خضوع و خشوع کامل نذر کرد که چنانچه خداوند به او فرزندی بدهد، او را وقف بیت‌المقدس خواهد نمود، تا در آنجا به خدمت بپردازد:

إِذْ قالَتِ امْرَأَتُ عِمْرانَ رَبِّ إِنِّی نَذَرْتُ لَکَ ما فِی بَطْنِی مُحَرَّراً فَتَقَبَّلْ مِنِّی إِنَّکَ أَنْتَ السَّمِیعُ الْعَلِیمُ (آل عمران: ۳۵)

آنگاه که همسر عمران گفت: پروردگارا! آنچه در شکم دارم نذر تو کردم، آزاد برای [خدمت خانه] تو، پس از من بپذیر که تویی شنوای دانا.

خداوند دعای او را اجابت کرد و آنچه را خواسته بود به او داد. حنّا شبی ناگهان در وجودش تکان خوردن کودکی را احساس کرد. دنیا پیش چشمش روشن شد و ناراحتی‌هایش از بین رفت و خنده بر لبانش نقش بست. صبح زود با گشاده‌رویی در برابر همسرش عمران نشست و آنچه در وجودش می‌گذشت را بر او شرح داد. عمران در حالی که بسیار خوشحال و متعجب بود، به سخنان همسرش گوش می‌داد. از شدت شادی‌ای که پس از مدت‌ها رنج و ناراحتی به آنها رو آورده بود، چشمانش پر از اشک شد. ولی افسوس که عمرش کفاف نداد که

ص: ۱۸۱

کودکش را ببیند. شادمانی وجود کودک در خانه عمران، به خاطر مرگ عمران به ناراحتی و اندوه تبدیل شد. وقتی عمران وفات یافت، اشک ماتم و حسرت بر چهره حنّا باریدن گرفت. هنگام بیماری عمران، حنا از خدا می‌خواست که فقط آن‌قدر به او عمر دهد که بتواند کودکش را ببیند، ولی قضای خدا رسیده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را بازگرداند. با مرگ عمران، حنّا بسیار افسرده و غمگین شد. او آرزوهایش را بر باد رفته می‌دید، ولی به رحمت خداوند امیدوار بود و اطمینان داشت که خداوند توان تحمل همه سختی‌ها را به او خواهد داد.

سرانجام لحظه موعود فرا رسید و کودک حنّا که دختر بود، به دنیا آمد. حنّا امید خود را از دست رفته می‌دید. در صورتی که خواست خداوند چیز دیگری بود. چنان‌که خداوند در قرآن فرموده است:

فَلَمّا وَضَعَتها قالَت رَبِّ انّی وَضَعتُها انثی وَ اللهُ أعلَمُ بِما وَضَعَت وَ لَیسَ الذَّکَرُ کَالانثی وَ انّی سَمَّیتُها مَریَمَ وَ انّی اعیذُها بِکَ وَ ذُرِّیَّتَها مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ (آل عمران: ۳۶)

هنگامی که وضع حمل نمود، گفت: خدایا من دختر به دنیا آوردم و خدا داناتر است به آنچه به دنیا آورده و دختر مثل پسر نیست و من مریم نامیدمش و او و فرزندانش را از شرّ شیطان رانده شده به تو می‌سپارم.

حنّا بسیار ناامید شده بود، چون نذر کرده بود که کودکش را برای خدمت به معبد بفرستد، ولی کودک او دختر بود و پیش از او هیچ

ص: ۱۸۲

دختری در معبد خدمت نکرده بود و در اصل، دختران اجازه آن را نداشتند که به معبد جهت خدمت بروند. حنّا درمانده بود که چه کنـد، از طرفی نـذری داشت که بایـد ادا می‌کرد و از طرفی در عمـل چنین چیزی ممکن نبود. ابرهـای انـدوه و یأس زنـدگی حنّا را آکندند، اما خداوند بر ضـعف او رحمت آورد و دعای او را مستجاب و هدیه‌اش را قبول و نعمتش را بر او تمام کرد، زیرا دخترش را به عنوان نذر از او پذیرفت.

فَتَقَبَّلَها رَبُّها بِقَبولٍ حَسَنٍ وَ انبَتَها نَباتًا حَسَناً (آل عمران: ۳۷)

خداوند مریم را به نیکویی پذیرفت و او را به بهترین نحو پرورش داد.

هنگامی که مریم فهمید خداوند به او نظر کرده و او را برای تکریم و نعمت دادن برگزیده، خود خرقه مقدس خدمت را پوشـید و به سمت بیت‌المقـدس رفت. کسانی که در بیت‌المقـدس بودنـد و می‌دانسـتند که مریم نذر خداوند است و به نوعی نظر کرده خداوند است، برای اینکه کفـالت و تربیت او را بپذیرنـد، بـا هم به رقـابت پرداختنـد و از همه بیشتر، زکریای نبی مایل بود که مریم را تحت تکفل و تربیت خود بگیرد. از طرفی زکریا، شوهر خاله مریم بود و مورد اطمینان همدیگر بودند. بحث و جدل بر سر بر عهده گرفتن کفـالت مریم، بالاـ گرفت و هر کـدام برای خـود دلاـیلی می‌آوردنـد که محق‌تر و شایسـته‌تراند به اینکه مریم را کفـالت کننـد، زیرا می‌خواستند به این وسیله، به خدا نزدیک‌تر شوند، چون می‌دانستند که مریم

ص: ۱۸۳

کودکی مبارک و شایسته است که اینک نذر خداوند شده است.

سرانجام قرار شد تا قرعه‌کشی کنند تا به نام هر کسی افتاد، او کفالت مریم را به عهده بگیرد. قرعه‌کشی انجام شد و قرعه به نام زکریا افتاد و این‌گونه خداوند زکریا را کفیل مریم قرار داد. هرگاه زکریا بر مریم وارد می‌شد، او را در محراب می‌یافت. زکریا برای فراهم نمودن اسباب راحتی مریم، او را از نظر مردمان دور کرد و خود به تنهایی کارهای مریم را انجام می‌داد و ممنوع کرده بود که غیر از خودش کسی به اتاق مریم برود. زکریا بسیار شادمان بود از اینکه کفالت مریم را به عهده گرفته و خیلی دوست داشت، هر طور که می‌تواند اسباب خوشبختی مریم را فراهم سازد. مدتی به همین منوال گذشت، تا اینکه روزی که به دیدار مریم رفته بود، چیز عجیبی دید که حیرت او را برانگیخت. زکریا ممنوع کرده بود که کسی به اتاق مریم (س) رفت و آمد کند، ولی وقتی خود وارد اتاق مریم شد، او را دید که نماز می‌خواند و ظرفی پر از غذا در نزد اوست، غذاهایی که هیچ شباهتی به غذاهای دنیایی نداشت، با تعجب پرسید: «مریم چه کسی اینها را برای تو آورده؟» مریم گفت:

هُوَ مِن عِندِ اللهِ إنَّ اللَّه یَرزُقُ مَن یَشآءُ بِغَیرِ حِسابٍ (آل‌عمران: ۳۷)

این از طرف خداوند است و خداوند هر که را بخواهد بی‌حساب روزی خواهد داد.

زکریا دانست که خدا تقدیر بزرگی برای مریم (س) رقم‌زده و او را

ص: ۱۸۴

به منزلتی ورای آنچه که مردمان می‌پندارند، اختصاص داده است و دریافت که او برگزیده زنان عالم است، چون آثار بزرگی و منزلت را در وجود او می‌دید.

زکریا با دیدن مریم، داغ دلش تازه شد و در دل آرزو کرد که ای کاش خداوند، کودکی چون مریم به او می‌داد. زکریا رو به سوی خداوند آسمان‌ها و زمین آورد و با او به راز و نیاز پرداخت و از خدا خواست که بر او منت نهاده نعمتش را بر او تمام کند و کودکی به او عطا نماید. او گفت:

رَبِّ إِنِّی وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّی وَ اشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَیْباً وَ لَمْ أَکُنْ بِدُعائِکَ رَبِّ شَقِیًّا* وَ إِنِّی خِفْتُ الْمَوالِیَ مِنْ وَرائِی وَ کانَتِ امْرَأَتِی عاقِراً فَهَبْ لِی مِنْ لَدُنْکَ وَلِیًّا* یَرِثُنِی وَ یَرِثُ مِنْ آلِ یَعْقُوبَ وَ اجْعَلْهُ رَبِّ رَضِیًّا (مریم: ۴- ۶)

پروردگارا! همانا سست شد استخوانم و سرم از پیری سپید شد و از خواندن نام تو بی‌بهره نبوده‌ام و من پس از خود از خویشاوندانم [نسبت به حفظ آیین تو] می‌ترسم و همسرم زنی نازاست، مرا از نزد خود فرزندی ببخش که هم از من ارث برد و هم از خاندان یعقوب ارث برد و ای پروردگار من! او را پسندیده گردان.

آرزوی او برآورده شد. خداوند دعای او را مستجاب و آنچه خواسته بود را به او عطا کرد.

فَنادَتْهُ الْمَلائِکَةُ وَ هُوَ قائِمٌ یُصَلِّی فِی الْمِحْرابِ أَنَّ اللهَ یُبَشِّرُکَ

ص: ۱۸۵

بِیَحْیی مُصَدِّقاً بِکَلِمَةٍ مِنَ اللهِ وَ سَیِّداً وَ حَصُوراً وَ نَبِیًّا مِنَ الصَّالِحِینَ (آل عمران: ۳۹)

پس فرشتگان بانگ زدند بر او در حالی که وی به نماز در محراب ایستاده بود که خدا تو را مژده می‌دهد به یحیی، که کلمه خدا را تصدیق می کند و بزرگوار و خویشتن‌دار و پیامبری از شایستگان است.

مریم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و ایمان و تقوایش هر روز محکم‌تر می گشت. او در بیت‌المقدس مانده بود و عبادت خدا را می کرد و خداوند نیز، برای او روزی می‌فرستاد.

ولادت عیسی

روزی مریم (س) همچون گذشته مشغول عبادت بود که ناگهان راهبی بر او وارد شد که پیش از آن سابقه‌ای نداشت. مریم بسیار ترسید. فرشته‌ای که از آسمان نازل شده بود و چهره‌اش چون بشر بود، در برابر او ایستاد. مرد دارای چهره‌ای آرام و متین بود. مریم که بسیار ترسیده بود، به خدا پناه برد چرا که فکر کرد نکند، او مردی فاسق است و نیت بدی نسبت به او که زنی عفیفه و پاکدامن است، دارد، اما فرشته، آرامش را به او برگرداند و آن‌قدر با آرامش با او صحبت کرد که اندوه او را برطرف و ترسش را از بین برد و قدرت تکلم که بر اثر ترس از بین رفته بود را به او بازگرداند. فرشته گفت: «نترس! من فرشته خدا هستم، تا ببخشم تو را پسری پاک».

ص: ۱۸۶

مریم (س) سکوت را شکست و گفت:

أَنَّی یَکُونُ لِی غُلامٌ وَ لَمْ یَمْسَسْنِی بَشَرٌ وَ لَمْ أَکُ بَغِیًّا (مریم: ۲۰)

چگونه مرا پسری باشد با اینکه دست بشری به من نرسیده و بدکاره هم نبوده‌ام؟

فرشته جواب داد:

رَبُّکِ هُوَ عَلَیَّ هَیِّنٌ وَ لِنَجْعَلَهُ آیَهً لِلنَّاسِ وَ رَحْمَهً مِنَّا وَ کانَ أَمْراً مَقْضِیًّا (مریم: ۲۱)

پروردگـارت گفته که این کـار بر من آسان است و او را برای مردم نشانه‌ای قرار دهیم و رحمتی باشـد از سوی ما و این امری اسـت پایان یافته.

پس از رفتن فرشته، مریم باحالتی نگران نشست و به آنچه شنیده بود، فکر کرد. ترس تمام وجود او را فراگرفت. فکر می‌کرد مردمی که او را دختری پاکیزه می‌دانند، چه خواهند گفت و چگونه او تحمل کند که فرزندی بدون آنکه ازدواج کرده باشد، به دنیا آورد. این افکار، اضطراب و ترس را بر جان مریم (س) چیره ساخت.

پس از آن روز، مریم می‌خواست تنهـا باشـد و کمتر بـا مردم مراوده کنـد. انـدوه و ترس، بر او غلبه یـافته بود و همواره در حال فکر کردن به این راز بزرگی بود که تمـامی جانش را آکنـده بود. ماه‌ها از پی هم می‌گـذشت و انـدوه و درد مریم بیشتر می‌شـد. لب به هیچ غذا و

ص: ۱۸۷

نوشیدنی نمی‌زد. سرانجام بیت‌المقدس را ترک گفت و به ناصره محل تولدش بازگشت و در خانه پدری‌اش و دور از چشم مردم، خود را مخفی کرد، تا مبادا با دیدن او رازش برملا شود و مردم درباره او زبان به گفتن سخنان ناشایست بگشایند.

سرانجام، زمان وضع حمل نزدیک شد و او احساس کرد که باید کودکش را به دنیا آورد. ناچار از شهر دور شد و در سرزمینی خشک، به تنه خشک نخل خرمایی پناه برد، بدون آنکه کسی در کنار او باشد و او را یاری دهد و یا دردهایش را تسکین بخشد. طولی نکشید که کودک به دنیا آمد و دردهای او تسکین یافت. مریم (س) با حسرت به کودکش نگاه کرد و گریست و آرزو کرد که ای کاش می‌مرد و این روز را نمی‌دید که بدون همسر، صاحب فرزندی شود. قرآن می‌فرماید: مریم در آن حالت وضع حمل گفت: یا لَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هذا وَ کُنْتُ نَسْیاً مَنْسِیًّا؛ «ای کاش پیش از این مرده و یکسره فراموش شده بودم» (مریم: ۲۳).

ترس مریم (س) بیشتر شده بود، او نمی‌دانست چه کند، حیران در کار خویش مانده بود و تنها اشک می‌ریخت، تا اینکه کودکش با او سخن گفت: أَلَّا تَحْزَنِی قَدْ جَعَلَ رَبُّکِ تَحْتَکِ سَرِیًّا؛ «اندوهگین نباش که پروردگارت زیر پای تو چشمه آبی پدید آورده است» (مریم: ۲۴) و آب از زیر پای مریم جاری شد.

دستور آمد: فَکُلِی وَ اشْرَبِی وَ قَرِّی عَیْناً؛ «پس بخور و بنوش و چشم روشن دار» (مریم: ۲۶).

ص: ۱۸۸

مریم (س) می‌گوید: پس، از آن آب خوردم تا نیروی رفته‌ام بازگشت و نوشیدم و چشمم روشن شد و قلبم مطمئن گردید، وقتی که دیدم قدرت خداوند چگونه آن تنه نخل خشک شده را سبز کرد و جانم شاداب شد، به آنچه خداوند به من عطا کرد، از آن آبی که در آن سرزمین خشک جاری کرد».

همین معجزه، دلیلی محکم بر دوری مریم از هرگونه گناه و برهانی آشکار بر پاکی او و نشانه‌ای روشن بود که ادعای عیب‌جویان را باطل می‌کرد. اما مریم (س) برای دفع تهمت از خود و بازگشت به زادگاهش، احتیاج به دلیل محکمی داشت تا آن را در برابر مردمان عیب‌جو، ارائه دهد. او نمی‌دانست چگونه به شهر بازگردد که یک‌باره سفیر وحی بر او نازل شد و گفت:

فَإِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ احَداً فَقُولِی إِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحْمنِ صَوْماً فَلَنْ اکَلِّمَ الْیَوْمَ إِنْسِیًّا (مریم: ۲۶)

پس اگر کسی از آدمیان را دیدی، بگو: من برای خداوند مهربان روزه نذر کرده‌ام و امروز با هیچ بشری سخن نخواهم گفت.

مریم مطمئن شد و با تمام توان و توکل به خداوند به سوی شهرش بازگشت. خبر بازگشت مریم (س)، آن هم با کودکی در آغوش، در شهر پیچید. کسانی که روزی، مریم (س) را پاک می‌دانستند، زبان به شماتت او گشودند و شروع به طعنه و تخطئه او کردند و عزت و آبرومندی و اصالت خانواده‌اش را به او متذکر شدند:

ص: ۱۸۹

فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَها تَحْمِلُهُ قالُوا یا مَرْیَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَیْئاً فَرِیًّا* یا اخْتَ هارُونَ ما کانَ ابُوکِ امْرَأَ سَوْءٍ وَ ما کانَتْ امُّکِ بَغِیًّا (مریم: ۲۷- ۲۸)

پس در حالی که او را در آغوش گرفته بود، نزد قومش آورد. گفتند: ای مریم! به راستی چیز ناپسندی آورده‌ای. ای خواهر هارون! نه پدرت مرد بدی بود و نه مادرت زنی بدکاره.

مریم (س) سخنی نگفت و گره از زبانش برنداشت و سکوت اختیار کرد. سپس اشاره کرد به کودک که از او سؤال کنید. آنها از این حرکت مریم (س) متعجب شدند و او را مسخره کردند. خداوند زبان کودک را گشود و به حنجره او صدا بخشید و بدین‌وسیله کرامت خود را بر مریم (س) و کودکش کامل کرد. لب‌های کودک تکان خورد و آشکارا خطاب به آن قوم انکارکننده گفت:

إِنِّی عَبْدُ اللهِ آتـانِیَ الْکِتـابَ وَ جَعَلَنِی نَبِیًّا* وَ جَعَلَنِی مُبارَکاً أَیْنَ ما کُنْتُ وَ أَوْصانِی بِالصَّلاةِ وَ الزَّکاةِ ما دُمْتُ حَیًّا* وَ بَرًّا بِوالِدَتِی وَ لَمْ یَجْعَلْنِی جَبَّاراً شَقِیًّا* وَ السَّلامُ عَلَیَّ یَوْمَ وُلِدْتُ وَ یَوْمَ أَمُوتُ وَ یَوْمَ أُبْعَثُ حَیًّا (مریم: ۳۰- ۳۳)

من بنده خدا هستم، او به من کتاب داد و مرا پیامبر قرار داده است و مرا مبارک ساخت هر جا که باشم و تا زنده‌ام مرا به نماز و زکات سفارش کرده است. و مرا نسبت به مادرم نیکوکار کرده و زورگو و نافرمانم نگردانیده است و درود بر من روزی که زاده شدم و روزی که می‌میرم و روزی که زنده برانگیخته می‌شوم.

ص: ۱۹۰

عیسی (ع) با این سخنان، زبان بدگویان را بست و از مادرش رفع اتهام نمود و دیگر حاجتی نبود که مریم خود برهان آنها را باطل کند. خداوند دروغ‌گویان را بدین‌وسیله رسوا کرد و او را به پیامبری برانگیخت. این خود نشانه‌ای آشکار بر بی‌گناهی مریم (س) و معجزه‌ای دال بر پاکی او بود، زیرا در این سن، به عیسی (ع) قدرت تکلّم داد که دیگران از آن درماندند.

این خبر که کودک مریم در گهواره سخن می‌گوید، در شهر پیچید و همه دانستند که این مادر و فرزند، مقام والایی دارند و این کودک مانند سایر کودکان نیست. عیسی (ع) مانند سایر کودکان، روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و از همان ابتدا، آثار نبوت بر چهره او نمایان بود. عیسی (ع) به همراه مادرش مریم، در بیت‌المقدس ساکن شد. دوازده ساله بود که به دیگران درس می‌داد و با برهان و دلایل محکم مسائل علمی مردم را حل می‌کرد و آنها را از گمراهی نجات می‌داد. عیسی (ع) بیشتر عمرش را در «ناصره» و «بیت‌المقدس» در درس و بحث گذراند. سی‌ساله بود که همراه مادرش به ناصره بازگشت و در این سال، روح‌الامین بر او نازل شد و بشارت نبوت او را آورد و بدین ترتیب، رسالت خود را آغاز کرد.

در عظمت و بزرگی مریم (س) همین بس که رسول اکرم (ص) می‌فرماید: «بهترین زنان عالم چهار تن‌اند: مریم، آسیه، خدیجه و فاطمه:».

ص: ۱۹۱

میمونه، دختر حارث

اشاره

وَ امْرَأَةً مُؤْمِنَةً إِنْ وَهَبَتْ نَفْسَها لِلنَّبِیِّ إِنْ أَرادَ النَّبِیُّ أَنْ یَسْتَنْکِحَها خالِصَةً لَکَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِینَ (احزاب: ۵۰)

زن بـا ایمـانی که خود را به پیـامبر ببخشـد [و مهری برای خود نخواهـد] چنـانچه پیامبر بخواهـد او را به همسـری برگزینـد، اما چنین ازدواجی تنها برای تو مجاز است نه دیگر مؤمنان.

شأن نزول آیه

این آیه دربـاره زنی نازل شـد که تقاضای خود مبنی بر علاقه به زنـدگی کردن با پیامبر (ص) را بر ایشان عرضه کرد. خداونـد طبق این آیه، پیامبر (ص) را مخیر کرد که اگر دوست داشته باشد، می‌تواند آن زن را به همسری خویش درآورد. (۱)

۱- نساء فی القرآن الکریم میمونه بنت الحارث.

ص: ۱۹۲

میمونه کیست؟

اشاره

این زن، میمونه دختر حارث بن حزن بن بجیر بن هزم بن رویبه بن عبدالله بن هلال بن عامر بن صعصعه هلالیه بود. نامش در ابتدا «بره» بود که پیامبر (ص)، او را میمونه نامید.

او خواهر زینب، دختر خزیمه هلالیه عامریه (همسر رسول خدا (ص)) و امّفضل (همسر عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر (ص)) و اسماء دختر عمیس خثعمیه (همسر جعفر بن ابی‌طالب که از او صاحب فرزندی به نام عبدالله شد. او پس از جعفر، با ابابکر ازدواج کرد و صاحب فرزندی به نام محمد شد و پس از او، با علی بن ابی‌طالب (ع) ازدواج کرد و از ایشان صاحب فرزندی به نام یحیی شد) و سلمی دختر عمیس (همسر حمزه بن عبدالمطلب که از ایشان صاحب دختری به نام امامه شد) بود. مادرشان هند دختر عوف بن زهیر بن حرث بود که در بین مردم، پیرزن محترم نامیده می‌شد، زیرا دامادان او مردان بزرگی چون: رسول خدا (ص)، حمزه، علی بن ابی‌طالب، جعفر بن ابی‌طالب و عباس بن عبدالمطلب بودند. میمونه اولین زنی بود که پس از خدیجه (س) ایمان آورد.

او در زمان جاهلیت، با مسعود بن عمرو بن عمیر ثقفی ازدواج کرد که پس از مدتی از او جدا شد. پس از او با ابَی رهم بن عبدالعزی عامری ازدواج کرد که او پس از مدتی درگذشت. در آن زمان او ۲۶ ساله بود.

ص: ۱۹۳

پیامبر (ص) در پی انعقاد صلح حدیبیه در سال ششم هجری، تصمیم گرفت که به سفر عمره برود و به اصحاب فرمود که برای رفتن آماده شوند. پیامبر (ص) بر شتر سوار شد و هزار نفر از مهاجر و انصار نیز به شوق زیارت خانه خدا در پی ایشان روان شدند. در میقات، همگان شروع به گفتن تلبیه کردند، طوری که صدای تکبیر مسلمانان دشت را پر کرد. این اولین باری بود که مهاجران و انصار، دوشادوش هم به سوی مکه می‌رفتند. پیامبر اکرم (ص) و مسلمانان، شادمان و تکبیرگویان وارد مکه شدند. خداوند می‌فرماید:

لَقَدْ صَدَقَ اللهُ رَسُولَهُ الرُّؤْیا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرامَ إِنْ شاءَ اللهُ آمِنِینَ مُحَلِّقِینَ رُؤُسَکُمْ وَ مُقَصِّرِینَ لا تَخافُونَ فَعَلِمَ ما لَمْ تَعْلَمُوا فَجَعَلَ مِنْ دُونِ ذلِکَ فَتْحاً قَرِیباً (فتح: ۲۷)

خداوند آنچه را به پیامبرش در رؤیا نشان داد، به حق راست گفت؛ به طور قطع همه شما به خواست خدا وارد مسجدالحرام می‌شوید در نهایت امنیت و در حالی که سرهای خود را تراشیده یا کوتاه کرده‌اید و از هیچ کس ترس و وحشتی ندارید؛ ولی خداوند چیزهایی را می‌دانست که شما نمی‌دانستید [و در این تأخیر حکمتی بود]؛ و قبل از آن، فتح نزدیکی [در خیبر بر شما] قرار داده است.

پیامبر (ص) و اصحابش سال ششم هجری به مکه آمده بودند که موفق به زیارت خانه کعبه نشدند. طبق معاهده حدیبیه که بین پیامبر (ص) و قریش منعقد شد، پیامبر (ص) بایستی در آن سال برمی‌گشت

ص: ۱۹۴

و سال بعد همراه مسلمانان به مکه می‌آمد، آن هم با سلاح در غلاف. پیامبر (ص) در سال هفتم هجری همراه مسلمانان وارد مکه شدند و سه روز در مکه ماندند.

در مدت اقامت پیامبر (ص) در مکه زنی بود که آرزوی ازدواج با حضرت محمد (ص) را داشت و هیچ چیز مانع از آن نبود که او بردباری خود را کنار گذارد و عشقش را به پیامبر (ص) ابراز دارد. وی نزد خواهرش امّفضل رفت و آرزوی خود مبنی بر عشق به پیامبر و ازدواج با ایشان را به خواهر گفت.

امّ فضل نزد همسرش عباس، عموی پیامبر رفت و آنچه را از خواهرش بره شنیده بود را به او گفت. عباس هم به سوی برادرزاده‌اش آمد و درخواست ازدواج بره را با ایشان مطرح کرد. خداوند این آیه را همان لحظه- درباره این زن و خواسته‌اش- بر پیامبر (ص) نازل کرد:

وَ امْرَأَةً مُؤْمِنَةً إِنْ وَهَبَتْ نَفْسَها لِلنَّبِيِّ إِنْ أرادَ النَّبِيُّ انْ يَسْتَنْكِحَها خالِصَةً لَكَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِينَ (احزاب: ۵۰)

زن با ایمانی که خود را به پیامبر ببخشد [و مهری برای خود نخواهد] چنانچه پیامبر بخواهد او را به همسری برگزیند، اما چنین ازدواجی تنها برای تو مجاز است نه دیگر مؤمنان.

پیامبر (ص) آنچه خداوند به او گفته بود را با عباس در میان گذاشت و موافقت خود را ابراز فرمود. عباس خوشحال و خندان به سوی

ص: ۱۹۵

همسرش بازگشت و این خبر را به همسرش داد: «همانا رسول خدا (ص) درخواست بره را پاسخ فرموده و حاضر است با او ازدواج کند و چه عزتی بالاتر از این برای بره، که به عقد پیامبر (ص) درآید و به همسری ایشان مفتخر گردد».

سه روز ماندن در مکه، طبق صلح حدیبیه به پایان رسیده بود. قریش مأمورانی نزد رسول خدا (ص) فرستادند و به ایشان یادآوری کردند که باید طبق عهدنامه، از مکه خارج شود. رسول خدا (ص) به ایشان فرمود: «چه ضرر دارد که من در شهر شما عروسی کنم و ولیمه و غذایی به شما بدهم». آنها گفتند: «ما نیازی به غذا و میهمانی تو نداریم. هر چه زودتر از شهر ما خارج شو».

پیامبر (ص) طبق قرارداد حدیبیه و برای وفای به عهد و پایبندی به صلح‌نامه، از مکه خارج شد و به مسلمانان دستور داد که همراه ایشان از مکه خارج شوند و ابورافع (غلام خویش) را در مکه گذاشت تا بره را در منطقه «سرف»، منطقه‌ای نزدیک «تنعیم»، به پیامبر (ص) برساند.

مراسم ازدواج و زفاف رسول خدا (ص) و بره در سرزمین سرف و در شوّال سال هفتم هجری اتفاق افتاد. پس از آن رسول خدا (ص) و اصحاب، به سوی مدینه بازگشتند و در همان‌جا بود که پیامبر (ص) نام او را از بره به میمونه تغییر داد، زیرا ازدواج با او در بهترین و مناسب‌ترین زمان، یعنی وقتی که پیامبر پس از هفت سال برای اولین بار وارد مکه شد، اتفاق افتاد و به این وسیله قلب مسلمانان شاد شد.

ص: ۱۹۶

میمونه مانند دیگر همسران پیامبر (ص) به خانه ایشان وارد شد و به خاطر تقرّب به رسول خدا (ص)، به عزت و جلال رسید. او برخلاف برخی از زنان پیامبر (ص) همچون عایشه و حفصه، زن حسودی نبود و به هووهایش آزار نمی‌رساند.

در برخی از تواریخ آمده: «هنگامی که زمان وفات پیامبر (ص) فرا رسید و بیماری ایشان شدت یافت، ایشان در خانه میمونه بودند و در روز وفات به خواست ایشان، او را به خانه دیگری منتقل کردند و میمونه برای رضایت پیامبر (ص) به این امر رضا داد، زیرا میمونه اخلاق بسیار نیکویی داشت و به پیامبر اکرم (ص) عشق می‌ورزید.

میمونه پس از وفات نبی اکرم (ص)، پنجاه سال زنده بود و در تمام این مدت، عمرش را در پرهیزگاری و تقوا گذراند.

میمونه از پیامبر اکرم (ص)، چهل و شش حدیث روایت کرده است و راویان حدیث او عبدالله بن عباس و یزید بن اصم و تعدادی از تابعین بوده‌اند.

زنان بسیاری بودند که آرزوی ازدواج با پیامبر (ص) را داشتند، از جمله لیلی دختر خطیم که خواهر قیس بن خطیم بن عدی بن عمرو بن سواد بن ظفر بن حارث بن خزرج بن عمرو بود که خود را بر پیامبر (ص) عرضه داشت، ولی پیامبر (ص) با او ازدواج نکرد و او را به ازدواج مسعود بن اوس بن سواد بن ظفر درآورد. دیگری امّ‌شریک، که نامش غزیه دختر جابر بن حکیم بود که پیامبر (ص) راضی نشد با او ازدواج کند و او هم تا

ص: ۱۹۷

پایان عمر ازدواج نکرد. زن دیگر، خوله دختر حکیم بود که آرزو داشت با پیامبر (ص) ازدواج کند و خداوند به پیامبرش فرمان داد:

تُرْجِی مَنْ تَشاءُ مِنْهُنَّ وَ تُؤْوِی إِلَیْکَ مَنْ تَشاءُ (احزاب: ۵۱)

[نوبت] هر یک از همسرانت را بخواهی می‌توانی به تأخیر اندازی و هر کدام را بخواهی نزد خود جای دهی.

پیامبر نیز، شراف دختر خلیفه که خواهر دحیه کلبی بود را خواستگاری کرد و در این میان، خوله دختر حکیم درگذشت و پیامبر (ص) از این درخواست صرف‌نظر کرد. از بین این زنان، تنها میمونه دختر حارث بود که خداوند درباره او چنین فرمود:

وَ امْرَأَةً مُؤْمِنَةً إِنْ وَهَبَتْ نَفْسَها لِلنَّبِیِّ إِنْ ارادَ النَّبِیُّ انْ یَسْتَنْکِحَها خالِصَةً لَکَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِینَ (احزاب: ۵۰)

زن با ایمانی که خود را به پیامبر ببخشد [و مهری برای خود نخواهد] چنانچه پیامبر بخواهد او را به همسری برگزیند، اما چنین ازدواجی تنها برای تو مجاز است نه دیگر مؤمنان.

وفات میمونه

میمونه در سال ۶۱ هجری زمانی که هشتاد ساله بود، درگذشت. میمونه به هنگام مرگ، وصیت کرد که در سرزمین سرف، جایی که با پیامبر (ص) ازدواج کرد، او را به خاک بسپارند و طبق وصیتش او را در سرف به خاک سپردند.

ص: ۱۹۸

ص: ۱۹۹

هاجر

اشاره

رَبَّنا إِنِّی أَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتِی بِوادٍ غَیْرِ ذِی زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِکَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنا لِیُقِیمُوا الصَّلاةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِی إِلَیْهِمْ وَ ارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَراتِ لَعَلَّهُمْ یَشْکُرُونَ (ابراهیم: ۳۷)

پروردگارا! من بعضی از فرزندانم را در سرزمین بی‌آب و علفی، در کنار خانه‌ای که حرم توست، ساکن ساختم تا نماز را برپا دارند، تو دل‌های گروهی از مردم را متوجه آنها ساز و از ثمرات به آنها روزی ده، شاید آنها شکر تو را به جای آورند.

شأن نزول آیه

این آیه، درباره حضرت ابراهیم (ع) و خانواده‌اش هاجر و اسماعیل نازل شده است. هنگامی که ابراهیم (ع) مجبور شد تا هاجر و اسماعیل را در سرزمینی خشک و بی‌آب و علف، به امان خدا رها کند، سر به

ص: ۲۰۰

آسمان برداشت و این‌گونه در حق خانواده‌اش دعا کرد و خداوند دعای او را در قرآن کریم یادآوری می‌کند. (۱)

هاجر که بود؟

نام او هاجر و از سرزمین قبط واقع در مصر بود. از نسب او جز اینکه در سرزمین بزرگ قبط متولد شده، آگاهی بیشتری نداریم.

در داستان ساره اشاره شد که هاجر، به دست فرعون مصر، سنان بن علوان بن عبید بن عویج بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح، به ساره اهدا شد و گفتیم که ابراهیم (ع) پس از آنکه در مصر متحمل آزار و اذیت شد، همراه ساره و خدمت‌کارش هاجر، به فلسطین مهاجرت کرد.

پس از مهاجرت به فلسطین، هاجر و ساره را در آنجا اسکان داد و خود به میان خاندانش رفت، تا شاید بتواند آنها را به دین خود دعوت کند و شاید عده کمی به او ایمان آورند.

ساره، صاحب فرزند نمی‌شد و از اینکه همسر وفادارش، بدون نسل می‌ماند بسیار ناراحت بود، از خود ساره هم، امید فرزندی نمی‌رفت. از این رو، به ابراهیم (ع) پیشنهاد داد تا با کنیزشان هاجر

۱- نساء فی القرآن الکریم هاجر.

ص: ۲۰۱

ازدواج کند، زیرا او زنی بزرگوار و پاک‌دامن بود. ساره می‌خواست با این ازدواج، ابراهیم و هاجر صاحب فرزند شوند و از این راه، چشم آنها به دیدن کودکی روشن و زندگی این خانواده پر از شادی و خوشبختی شود. ابراهیم درخواست ساره را پذیرفت، هاجر نیز به این ازدواج رضا داد و آن دو با یکدیگر ازدواج کردند.

نه ماه از ازدواج ابراهیم (ع) و هاجر گذشته بود که هاجر، پسری پاکیزه به نام اسماعیل به دنیا آورد. ابراهیم بسیار شاد و چشمانش به وجود اسماعیل روشن شد و ساره از شادی ابراهیم شاد بود. اما پس از مدتی حسادت بر وجود ساره غلبه کرد و شادی او به ناراحتی و اندوه تبدیل شد، به طوری که این ناراحتی به طول کامل از چهره و رفتار او قابل تشخیص بود. ساره خواب و خوراک را بر خود حرام کرد و ابرهای دلتنگی بر وجودش چیره شد. دیگر تحمل دیدن آن کودک را نداشت و بسیار خود را سرزنش می‌کرد، زیرا به دست خود، هاجر را به ازدواج ابراهیم درآورده بود، اما دیگر از کرده خود پشیمان بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را تسکین دهد، غیر از آنکه آن کودک و مادرش از فلسطین بروند، به همین دلیل از ابراهیم خواست تا هاجر و کودکش را به نقطه‌ای دور ببرد؛ آنقدر دور که دیگر ساره، نه آنها را ببیند و نه صدایشان را بشنود. ابراهیم، اطاعت کرد و به خواسته او گردن نهاد، زیرا خداوند به او وحی کرده بود که امید او را برآورد و امر او را اطاعت کند.

ص: ۲۰۲

ابراهیم چارپایی سوار شد و همراه هاجر و اسماعیل، راهی شد و اراده خداوند راهنمای آنها گردید. آنها در محدوده عنایت الهی حرکت می‌کردند، سفر آنها به درازا کشید، آن‌قدر رفتند تا نزدیک محل کنونی کعبه رسیدند و به خواست خداوند در آن سرزمین فرود آمدند و در زیر سایبانی که خود برافراشتند، منزل گزیدند. آن روزها در مکه کسی زندگی نمی‌کرد. ابراهیم، هاجر و کودکش را همان‌جا در زمینی خشک و بی‌آب و علف ساکن کرد. هاجر و اسماعیل، بسیار ضعیف بودند و هیچ زاد و توشه‌ای جز مقدار کمی طعام و مقدار کمی آب همراه نداشتند. اما ایمان به خداوند، قلب آنها را استوار و جانشان را ایمن می‌کرد. ابراهیم (ع)، هاجر و جگرگوشه‌اش اسماعیل را به امان خدا سپرد و خود به سوی ساره بازگشت. هاجر به دنبال او راه افتاد و افسار استر را گرفت و گفت: «ای ابراهیم! کجا می‌روی، نکند می‌خواهی ما را در این وادی وحشت و بی‌آب و علف تنها بگذاری؟» اما ابراهیم هیچ پاسخی نداد. هاجر خواست احساسات ابراهیم را تحریک کند، کودکش را نزد او آورد و اسماعیل را در آغوش ابراهیم گذاشت و به او اشاره کرد و از ابراهیم خواست تا آنها را در میان گرسنگی و تشنگی کشنده تنها نگذارد.

از ابراهیم پرسید: «چه کنم اگر گرگ‌ها و حیوانات وحشی به ما حمله‌ور شوند؟ و چگونه تحمل کنم که ببینم فرزندم در زیر آفتاب سوزان و این گرمای دهشت‌زا کباب شود؟» چشمان هاجر چون ابر

ص: ۲۰۳

می‌بارید، به این امید که ابراهیم با شنیدن حرف‌های او، بر سر لطف آید و آنها را تنها نگذارد و یا با خود ببرد، اما ابراهیم مأمور بود که آنها را در آن سرزمین رها کند، زیرا این امر خدا بود و آیا جز تسلیم و رضا در برابر حکم خدا، چاره دیگری هست؟ گرچه شاید این کار سبب از بین رفتن همسر و فرزندش می‌شد که در آن صورت، خواست خدا این بود که ابراهیم را این‌گونه سخت بیازماید.

ابراهیم (ع) تنها امر خدا را اطاعت کرده بود و عاقبت او خیر و سزاوار دریافت پاداش بود. ابراهیم (ع)، کودک را به آغوش هاجر بازگرداند و گریان گفت: «هاجر صبر کن، خدایم چنین خواسته». هاجر کودک را به سینه‌اش چسباند و گفت: «اگر خدا چنین خواسته، پس ما را رها نخواهد کرد».

آری! بنده مؤمن هر طور که باشد، امر خدا را اطاعت می‌کند، حتی اگر حکمتی در آن امر نبینند. ابراهیم از وداع با فرزندش بسیار غمگین بود و آن‌قدر اشک ریخت که چشمانش کم‌سو شد، اما او پیامبر (ص) بود و باید بر سختی و دشواری‌ها صبر می‌کرد و تسلیم قضا و قدر الهی می‌شد. بدین ترتیب، ابراهیم رهسپار فلسطین شد و خانواده‌اش را در سرزمینی خشک و بی‌آب و علف تنها گذاشت. او در حق خانواده‌اش چنین دعا کرد:

رَبَّنا إِنِّی اسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتِی بِوادٍ غَیْرِ ذِی زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِکَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنا لِیُقِیمُوا الصَّلاةَ فَاجْعَلْ افْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِی إِلَیْهِمْ وَ

ص: ۲۰۴

ارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَراتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ (ابراهیم: ۳۷)

پروردگارا! من بعضی از فرزندانم را در سرزمین بی‌آب و علفی، در کنار خانه‌ای که حرم توست، ساکن ساختم تا نماز را برپا دارند، تو دل‌های گروهی از مردم را متوجه آنها ساز و از ثمرات به آنها روزی ده، شاید آنها شکر تو را به جای آورند.

هاجر قضای الهی را پذیرفت و سعی کرد با صبر و تحمل روزگار بگذارند. آنها اندک زاد و توشه و آبی که به همراه داشتند را ظرف چند روز خوردند، اما پس از مدتی آذوقه آنها تمام شد و هاجر دچار گرسنگی و تشنگی شد، اگر او تنها بود، این سختی‌ها را به نحوی تحمل می‌کرد، اما کودک شیرخواره‌اش تحمل آن را نداشت. آنها مدت زیادی بود که چیزی نخورده بودند. هاجر نیز شیری نداشت که به کودک بدهد و یا حتی آبی که با آن تشنگی‌اش را فرو نشاند. گرسنگی و تشنگی و از طرفی گریه‌های اسماعیل، جگر او را می‌سوزاند. او از اینکه می‌دید نمی‌تواند برای کودک گرسنه و تشنه‌اش کاری بکند، شروع به گریستن کرد، تا شاید بتواند با اشک چشمانش تشنگی فرزندش را فرو نشاند، ولی حتی اشکی نداشت که بر چشمش جاری شود. او دید که فرزندش چون ماهی بیرون از آب افتاده، از گرسنگی و تشنگی دست و پا می‌زند، هاجر نمی‌توانست با دست روی دست گذاشتن، شاهد جان دادن کودکش باشد. بنابراین، کودک را در کناری گذاشت و خود برخاست تا قدری به دنبال آب و غذا بگردد. بر بالای

ص: ۲۰۵

کوه صفا رفت. پنداشت که بر کوه مروه آب است، هروله کنان خود را به مروه رساند، اما سرابی بیش نبود، از بالای مروه نگاه کرد پنداشت که بر سر صفا آب است، باز هم به سوی صفا دوید، اما آنجا هم، جز سراب چیزی نیافت. هفت‌بار این کار را تکرار کرد و در تمام این مدت، طفل گریه می‌کرد و پایش را به زمین می‌کوبید، تا اینکه ناگهان از زیر پایش چشمه‌ای شروع به جوشیدن کرد. هاجر به سمت فرزندش دوید، از خستگی و تشنگی چیزی نمانده بود که از حال برود.

عرق از پیشانی‌اش می‌چکید، کودک را در آغوش گرفت و به لب‌های تشنه او نگاه کرد، آنگاه مقداری از آب برداشت و به لب‌های اسماعیل رساند. هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند لحظه‌ای را که هاجر شاهد دوباره جان گرفتن کودکش بود را توصیف کند. یک‌باره تمامی غم‌هایش به شادی مبدّل شد، او می‌دانست که همه اینها از فضل و عنایت خداوند است. آیا این همان خدایی نبود که به ابراهیم خلیل امر کرد که هاجر و فرزند شیرخوارش را در این سرزمین بی‌آب و علف رها کند. هنگامی که ابراهیم می‌خواست هاجر و اسماعیل را ترک گوید، ابراهیم گفت: «خدا مرا به این امر کرده است» و هاجر گفت: «پس اگر این‌طور است، خدا ما را تنها نخواهد گذاشت».

به یقین، این از رحمت خدا بود که به آنها چاه زمزم را عطا کرد، و به وسیله آن، به آنها حیات دوباره بخشید و سبب شد تا پرندگان به سوی آن آب پرواز کنند و اطراف آنها شلوغ شود، زیرا عده‌ای از قبیله

ص: ۲۰۶

جرهم که از آنجا می‌گذشتند، چون پرندگان را بر گِردِ مکانی در حال پرواز دیدند، دریافتند که در آن مکان، آب وجود دارد. هنگامی که از این موضوع مطمئن شدند، به‌سوی هاجر آمدند و از او برای ماندن در آن منطقه اجازه گرفتند، هاجر به آنها اجازه داد، البته نه اینکه صاحب آن سرزمین و چاه زمزم شوند، بلکه اجازه داد تا همچون مهمانی گرامی، در آن سرزمین بمانند، آنها هم پذیرفتند. قبیله جرهم، بسیار به این پسر و مادر انس گرفتند و هاجر بسیار خدا را شکر کرد از اینکه مهر آنها را در دل این مردمان قرار داده است.

سال‌ها گذشت، اسماعیل به سن نوجوانی رسیده بود و با مادرش در کنار قبیله جرهم، زندگی آرامی داشت تا اینکه ابراهیم خواست پس از سال ها دوری، خبری از هاجر و اسماعیل بگیرد. از این رو، به مکه آمد و با دیدن اوضاع مکه و اینکه در تمام این مدت هاجر و اسماعیل در کنار قبیله جرهم زندگی آرامی داشته‌اند و خداوند دعای او را مستجاب کرده و آن مادر و پسر را تحت عنایت و حمایت خود درآورده است، بسیار شاد شد. مدتی در کنار آنها ماند، تا اینکه در خواب دید که اسماعیل را سر می‌برد:

فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْیَ قالَ یا بُنَیَّ إِنِّی أری فِی الْمَنامِ أَنِّی أَذْبَحُکَ فَانْظُرْ ما ذا تَری قالَ یا أَبَتِ افْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِی إِنْ شاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِینَ (صافات: ۱۰۲)

هنگامی که با او به مقام سعی و کوشش رسید، گفت: پسرم! من در

ص: ۲۰۷

خواب دیدم که تو را ذبح می کنم، نظر تو چیست؟ گفت: پدرم! هر چه دستور داری اجرا کن، به خواست خدا مرا از صابران خواهی یافت.

امتحان پشت امتحان، ابراهیم در تمام مدت عمرش، آرزوی داشتن فرزند داشت، اما پس از آنکه صاحب فرزندی شد، به امر خدا مجبور شد که همسر و فرزندش را در سرزمین حجاز رها کند و اکنون به ابراهیم (ع) امر شده که فرزند عزیزتر از جانش را در راه خدا قربانی کند، مصیبتی که اگر بر کوه فرود آید، آن را متلاشی می‌کند. همه اینها برای آن بود که مقام ابراهیم در پیشگاه خداوند بالاتر رود و میزان یقین و ایمان او به وسیله این امتحانات سنجیده شود. ابراهیم بار دیگر امر خدا را اطاعت کرد به‌سرعت نزد فرزندش آمد و از آنچه در خواب دیده بود، او را آگاه کرد: یا بُنَيَّ إِنِّي أَرى فِي الْمَنامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ ما ذا تَرى.

اسماعیل هم با اطمینان گفت: یا أَبَتِ افْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ.

اسماعیل ایمان و یقینی راسخ داشت، او برای اینکه کار را بر پدرش آسان کند، گفت: «ای پدر! دست‌ها و پاهایم را محکم ببند، تا زیاد دست و پا نزنم، لباس‌هایم را دربیاور تا خونم به روی آنها نپاشد، تا اجرم زایل نگردد و چون مادرم لباسم را ببیند، بی‌تاب نگردد، کاردت را تیز کن و به سرعت بر گلویم بکش تا مرگ را راحت‌تر

ص: ۲۰۸

تحمل کنم، زیرا خود می‌دانی که جان کندن سخت است، به مادرم سلام برسان و اگر خواستی پیراهنم را به مادرم برگردان، تا از فرزندش چیزی در دست داشته باشد و تحمل مصیبت سهل گردد و از آن بوی مرا بشنود و دیگر به دنبال من نگردد، زیرا مرا نخواهد دید. ابراهیم (ع) گفت: «ای پسرم! تو بهترین یاور من در امر خدا هستی»، سپس او را به سینه‌اش چسباند و او را بوسید و هر دو گریستند.

ابرهیم و اسماعیل ٨، به سوی قربانگاه رهسپار شدند. هاجر در داخل خانه مانده بود و از جریان بی‌خبر بود. در همین حال، شیطان بر او وارد شد و گفت: «ابراهیم فرزندت را کجا می‌برد؟» هاجر گفت: «برای انجام کاری به صحرا می‌روند». شیطان گفت: «ابراهیم می‌خواهد اسماعیل را ذبح کند». هاجر گفت: «برای چه؟» شیطان گفت: «به زعم ابراهیم، خدا به او دستور داده است». هاجر گفت: «اگر چنین است بسیار کار نیکویی خواهند کرد».

ابراهیم، اسماعیل را به قربانگاه برد. او برای آخرین بار به چشمان اسماعیل نگریست و کارد را بر حلق او نهاد و کشید، ولی کارد حلق او را نبرید. اسماعیل گفت: «مرا به پشت بخوابان، شاید نگاهم تو را از وظیفه‌ات بازدارد». ابراهیم (ع) چنین کرد. سپس بار دیگر کارد را بر پشت گردن اسماعیل نهاد و کشید، اما باز هم کارد نبرید. ابراهیم کارد را بر سنگ زد، کارد سنگ را به دو نیم کرد. ابراهیم بار دیگر کارد را بر حلق اسماعیل کشید و باز هم نبرید. رو به سوی آسمان کرده و از

ص: ۲۰۹

خدا خواست تا بر ضعف او رحمت آورده، دعای او را مستجاب کند و غم او را از بین ببرد و اگر قرار است ابراهیم فرزندش را قربانی کند، کمک کند تا این کار زودتر انجام گیرد.

فَلَمَّا اسْلَما وَ تَلَّهُ لِلْجَبِينِ* وَ نادَيْناهُ انْ يا إِبْراهِيمُ* قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيا إِنَّا كَذلِكَ نَجْزِى الْمُحْسِنِينَ* إِنَّ هذا لَهُوَ الْبَلاءُ الْمُبِينُ* وَ فَدَيْناهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ (صافات: ۱۰۳- ۱۰۷)

هنگامی که هر دو تسلیم شدند و ابراهیم جبین او را بر خاک نهاد. او را ندا دادیم که: ای ابراهیم! آن رؤیا را تحقق بخشیدی [و به مأموریت خود عمل کردی] ما این گونه نیکوکاران را جزا می‌دهیم. این مسلماً همان امتحان آشکار است. ما ذبح عظیمی را فدای او کردیم.

و این گونه او را به نجات فرزندش بشارت و به او جزای خیر داد. جزای ابراهیم (ع)، گوسفندی بود که برای قربانی به او داده شد. بر همین مبنا، مسلمانان همه ساله در ایام حج و روز عید قربان، به یاد اسماعیل و ابراهیم گوسفند قربانی می کنند.

ابراهیم با خوشحالی به سوی هاجر بازگشت و او را بشارت داد که خداوند دوباره اسماعیل را به آنها داده است و خود نیز، فدیه زنده بودن او را پرداخت. هاجر که به رحمت خداوند بسیار امیدوار بود، خدا را شکر کرد و فرزندش اسماعیل را در آغوش گرفت.

پس از این جریان، طولی نکشید که هاجر وفات یافت و در محل

ص: ۲۱۰

کنونی حجر اسماعیل، کنار خانه خدا به خاک سپرده شد.

هاجر، از زنان نیکی است که خداوند از او در قرآن یاد فرموده است؛ زنی که به عنوان کنیز وارد خانه ابراهیم نبی شد و به همسری او افتخار یافت، خداوند سخت‌ترین امتحانات را از او به عمل آورد، از جمله؛ رهایی در سرزمینی خشک و خالی از سکنه و بدون هیچ پشتیبانی، بزرگ کردن اسماعیل به تنهایی و تن دادن به قضای الهی در زمان قربانی اسماعیل که همه اینها باعث شد تا این زن سیه چرده که به عنوان کنیز به ساره، همسر ابراهیم (ع) اهدا شد، به چنان مقام بزرگی برسد که خداوند از او در کلام وحی، به نیکی یاد کند و جایگاهش را در بهشت برین و در کنار زنان نیک‌سرشت قرار دهد.

ص: ۲۱۱

منابع

۱. زن در آینه جلال و جمال، عبدالله جوادی آملی.
۲. نساء فی القرآن الکریم، فؤاد حمدو الدقس، مجلدات گوناگون، حلب، دارالقلم العربی.
۳. زندگانی حضرت محمد (ص)، هاشم رسولی محلاتی.
۴. فروغ ابدیت، جعفر سبحانی.
۵. زندگانی فاطمه زهرا (س)، سیدجعفر شهیدی، دفتر نشر فرهنگ اسلامی.
۶. تفسیر المیزان، محمدحسین طباطبایی، مجلدات گوناگون.
۷. مجموعه آثار، مرتضی مطهری.

درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَیْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.
از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)
ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-IR۹۰ ۵۳-۶۰۹۰به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹